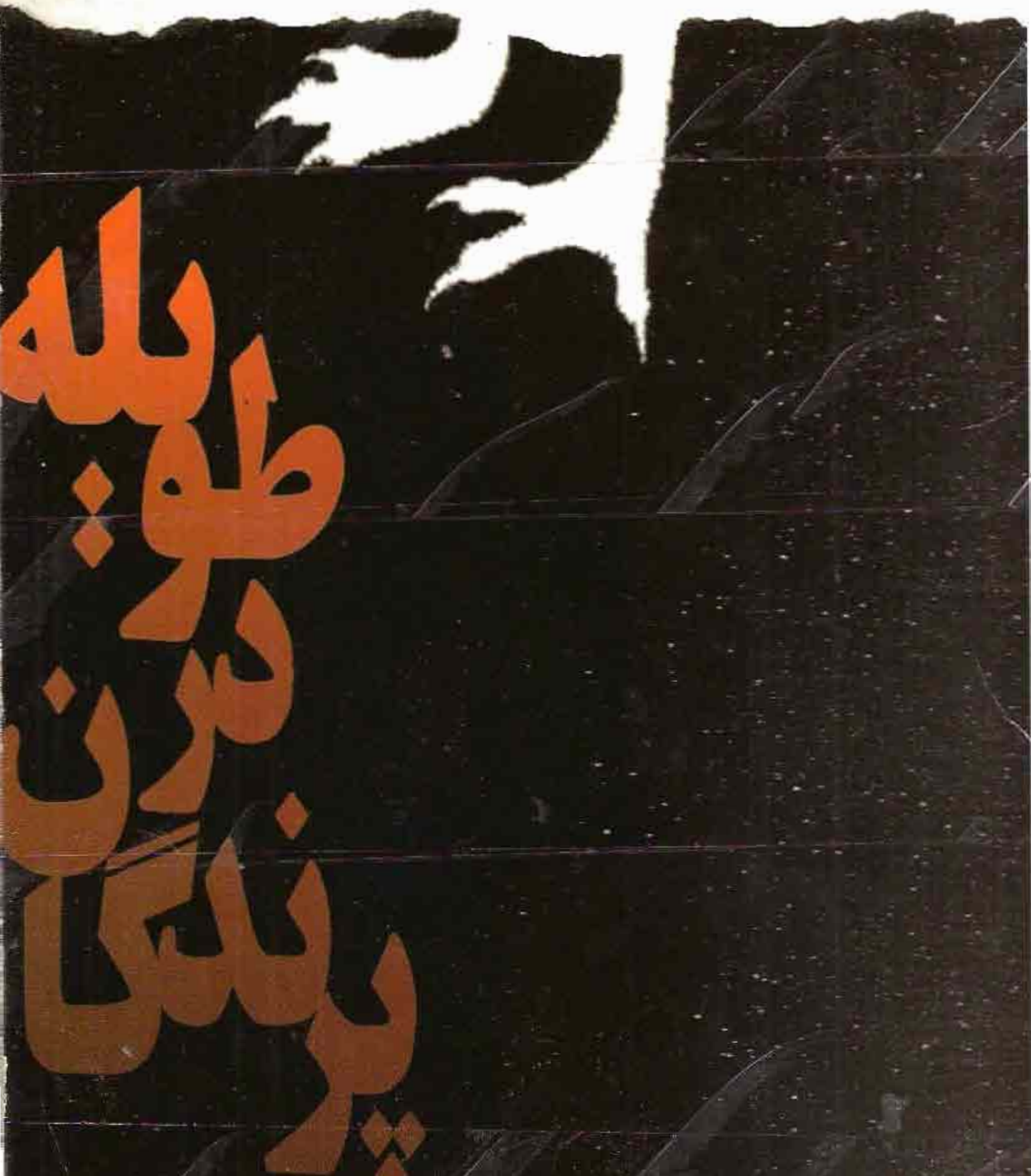

گوهرمراد

(غلامحسین ساعدی)

سلسله انتشارات
نشر قطره ـ ۲۰۱

هنر و ادبیات ایران ـ ۴۲

نشر قطره

پرندگان در طویله

شش نمایشنامه
از انقلاب مشروطیت

به ضمیمهٔ
نمایشنامهٔ «گرگها» به زبان ترکی

گوهر مراد
(غلامحسین ساعدی)

برگهٔ فهرست‌نویسی پیش از انتشار

ساعدی، غلامحسین، ۱۳۱۴-۱۳۶۴.
پرندگان در طویله: شش نمایشنامه از انقلاب مشروطیت به ضمیمه نمایشنامه گرگها به زبان ترکی / گوهر مراد (غلامحسین ساعدی). ـ تهران: نشر قطره، ۱۳۷۸.
۲۵۲ ص.ـ (سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۱۰۲: هنر و ادبیات ایران؛ ۴۲)
۱. الف. عنوان.
۴ پ / ۸۰۸۲ PIR　　۸ ق ۲ / ۶۲

نشر قطره

پرندگان در طویله
گوهر مراد (غلامحسین ساعدی)
چاپ اول: ۱۳۷۸
طرح روی جلد: پری‌ناز شجره
چاپ: سارنگ
تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه
بهای: ۱۲۰۰ تومان
حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

شابک: ۹-۰۲۶-۳۴۱-۹۶۴ ISBN: 964-341-026-9

نشر قطره
خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف
۶۴۶۰۵۹۷ ـ ۶۴۶۶۳۹۴
صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵
Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

پرندگان در طویله ۷
از پا نیفتاده‌ها ۸۵
ننه انسی ۱۱۷
خانه‌ها را خراب کنید ۱۴۳
بام‌ها و زیربام‌ها ۱۷۷
گرگها ۲۱۵
قوردلار (گرگها به زبان ترکی) ۲۳۵

پرندگان در طویله

داستان در ده نعمت آباد نزدیک شهر تبریز اتفاق می‌افتد.

آدم‌ها:

شیرعلی

عباس

صمد درزی

نایب ولی‌خان

بالاقوچعلی

تازه وارد اول (محمد میر غضب)

تازه وارد دوّم

پیرمرد (امامعلی)

مرد (شجاع‌الدوله)

پردهٔ اول

اتاق بزرگی است با یک پنجرهٔ بزرگ چهارگوش بدون شیشه که به ایوان وسیعی باز می‌شود. سکوی کوتاهی نزدیک پنجره است و معجر سیاه و بلندی ایوان را محصور کرده است. دو در از طرفین به اتاق باز می‌شود. در طرف چپ به یک پستو و در طرف راست به پله‌ها راه دارد. اتاق با زیلویی فرش شده است و خالی از وسایل و زینت است. ساختمان طویله‌ای از پنجرهٔ باز و از لای میله‌های چوبی معجر پیداست که شاخه‌های درخت بزرگی بر بامش پخش شده است.

وقتی پرده باز می‌شود، ساعتی به غروب مانده، آفتاب روی بام طویله پهن شده است. صدای وحشیانهٔ پرندگانی که خوشحال از گردش روزانه برگشته و وارد لانه‌های بیشمار در بام طویله شده‌اند صحنه را پر کرده است.

مدتی تنها صدای پرندگان را می‌شنویم. بعد گلوله‌ای در می‌رود، چند لحظه صدای پرندگان خاموش می‌شود و بعد دوباره اوج می‌گیرد.

در پستو باز می‌شود، عباس با چند قطار فشنگ وارد اتاق می‌شود و می‌رود آن‌ها را در طاقچه مرتب می‌کند. صدای قدم‌هایی از پله‌ها شنیده می‌شود. عباس در را باز می‌کند. شیرعلی در لباس سالداتهای روسی وارد می‌شود.

شیرعلی (با خنده کلاهش را به بالا پرت می‌کند.) های،های، دارن دک میشن. آهای یه چیز عجیب و باور نکردنی. دارن

متراليوزها را از ده بيرون می‌برند.

عباس: چه خبر بود؟ چرا گلوله درکردی؟

شیرعلی: (بی اعتنا) خيلى خبرا بود، خيلى خبرا، اول صبر كن اين لباسارو بكنم، خفه شدم. (كلاهش را دور می‌اندازد و انیفورمش را می‌کند).

عباس: من ديگه داشتم دلواپس می‌شدم، نمی‌تونستم بيام بيرون و جايى هم نمی‌تونستم برم، همه‌اش در اين فكر بودم كه نكنه بلايى سرت اومده باشه و بگيرنت، آخه اين لباسا خيلى برات عاريتيه. شلوار به اين گشادی و اون كلاه و خودت سيا سوخته. اگر گير می‌افتادى همون جا، جلو باغشون دارت می‌زدن. تونستی بری تو باغ؟

شیرعلی: آره، همه جا رفتم. (می‌خندد.) كلكشون كنده است، اگه حقه‌اى تو كارشون نباشه كارها بر وفق مراده، ديگه نعمت‌آباد خالى شده، سالدات‌ها اكثرشون رفتن، باغ كنسول خالى شده، همهٔ توپها و متراليوزها رو برده‌ان، تو ده تنها يه متراليوز مونده، يه دونه متراليوز قراضه و بيدزده كه هيچ كارى ازش ساخته نيس. تو باغ يک فوجِ تفنگچی خسته هم هستن، اما همه‌شون سرشون توِ لاک خودشونه. اون همه مدت كه من اونجا می‌گشتم، كسى اصلاً نگفت ابولى خرت به چند. از يوزباشی‌ها هم خبرى نيست، چى شده‌ن؟ ده خلوت خلوت شده، و يه خبر ديگه، از فرّاش پرسيدم، دارن دوباره فرّاش‌هاى طرفو می‌برن شهر، صمدخان چه خيالاتی به سرش زده، اون همه

پول خرج شد و بعد... امّا همه‌اش به نفع ماست. کسی نیومده؟

عباس نه، ولی امروز یه ارمنی میاد اینجا، از زنجان نوشته‌ان که میاد اینجا. چه جای دنج و ساکتیه، آدم ترس برش می‌داره. خلوتِ خلوت و چه کارا که نمیشه کرد. هم خوشحالم و هم ترس برم داشته.

شیرعلی حالا بالا قوچعلی و نایب ولی‌خان رفته‌ان و خوابیده‌ن، خیلی خب. امّا اینو بهت بگم، این دفه اگه آسمون زمین بیاد، من بایس خودم برم، چرا من نباید برم؟ گیر می‌افتم که بیفتم، کار نمی‌تونم بکنم که می‌تونم، همه‌اش باید من تو خونه باشم و نایب و قوچعلی برن، که چی؟ نمی‌فهم، اونا خیلی زرنگن؟ خیلی کارین؟ ببین، دو ماه تمومه همه‌اش اونا میرن، از وقتی که امامعلی اومده همه‌اش اونا رفتن دیدنش، چرا من نبایس برم، چرا تو نبایس بری، چرا ممّد نبایس بره؟ اینو می‌خوام بدونم، من سرم نمیشه، این دفه به زور قمه هم شده خودم میرم، میرم پیش امامعلی، دیگه خسته شدم، چند ماه دیگه بشینم، این همه آدم اینور و اونور، پشت عینعلی و زینعلی، زَرَنه، نعمت آوا و دهخوارقان نشسته‌ان که کلک یه سگی رو بکنن و نمی‌تونن. من چیزی نمی‌خوام، فقط یه قبضه تفنگ و پونزده تا فشنگ، می‌فهمی؟ از راه آب میرم، از پشت دیوار می‌پرم، بذار آلاباش منو بخوره، اول کلک اونو می‌کنم، بعد می‌تونم...

عباس (عصبانی) خوبه، بسه دیگه، همه اینو میگن. امّا نباید کارو خراب کرد. تو میگی کار مشکلی نیس؟ چند نفرو واسه خاطر همین یا اصلاً بی‌خودی دار زدن؟ چاپق ممد رو که خودت دیدی، اون یکی‌ها، برادر خودت، عمویت با اون بلایی که سرش اومده، بعد، مگه دست خود ماست، امامعلی چرا اومده؟ بی‌خود که خبر نکرده.

شیرعلی حالا دیگه نوبت آخر شونه، اگر این دفه هم کاری صورت ندادن می‌دونم چه کار کنم.

(صدای پائی از بیرون شنیده می‌شود.)

صدای مردی از حیاط صمد درزی داره میادها!

صمد درزی (با یک لا پیرهن و شلوار چین‌دار وارد می‌شود.) های‌های، مردهٔ خلیجونی اینجاس. تو چطوری عباس داش آتانی؟ بی‌غیرت‌ها نشستین و چکار می‌کنین؟ های‌های (رو به شیرعلی) خلیجانی‌ها همه‌شون ترسو بودن‌ها، تو تنها نیستی، غصه نخور، می‌دونین، یه چیزایی از خلیجانی‌های بی‌غیرت می‌شنوم، تف تف! ملا مناف رو که می‌شناسین؟ شش ماه تموم تو قبرستون خوابیده، تو یه قبر. خودم دیدمش، مثل یه مرده، همان طور ریشش آویزون از چونهٔ استخونیش، و تو قبر نماز می‌خونده و دعا می‌کرده که صمد خان را صاعقه بزنه و مردم از شرش خلاص بشن. آخ، بذارین بشینم (کف اتاق می‌نشیند.) خودم دیدمش، براش نون و پیاز بردم، گفتم حاجی تو قبر این طور نخواب، زیاد نمونده که بری تو این

لونه، حالا بیا بیرون حاجی آخوند، عمامه و عبا را بنداز دور، مثل صمد درزی قمه را بزن به کمر، راه بیفت و نعره بکش، اگه هم گیر افتادی که خب، چی میشه، مثلاً سرتو می‌بُرّن که بِبُرّن، دارت می‌زن که بزنن، شقه‌ات می‌کنن که بکنن ملامناف خلیجانی. (رو به شیرعلی) تو هم که غیرت نداری شیرعلی خلیجانی، همه‌اش رفتی تو این قبر گنده، تو نعمت آوا، که چی؟ بجنب و بیا بیرون، می‌گیرنت که بگیرن، دارت می‌زنن که بزنن، شقه‌ات می‌کنن که بکنن شیرعلی، جرأت می‌خواد، باید عرق بخوری و دلت گرم بشه، می‌فهمی؟

شیرعلی من عرق خور نیستم. (بلند می‌شود.) همین حالام می‌تونم، اما همه‌اش پدرسگ‌های بی‌صاحب، این نایب ولی خان و قوچعلی. می‌دونی؟ همه‌اش تقصیر این هاس، من همیشه می‌خوام برم و از هیچ کسی نمی‌ترسم، اینو خودم می‌دونم.

عباس (رو به صمد درزی) حالت زیاد خوش نیس صمد.

صمد تو هم این طوری، تو هم دست کمی از شیرعلی نداری، اون برادرت شیخ الاسلام و اینم تو. اینم تو موش مرده.

عباس (می‌خندد) خب، حالا بیا بشین و بگو.

صمد (خودش را روی زیلو می‌اندازد و دراز می‌کشد.) چی بگم؟ بگم که چی؟ از شهر بگم، از مرده‌ها، از چوبهٔ دار، از سالدات‌ها، از حاجی صمد خان؟ آی که هر چی صمده بیزارم، از جنس صمد که یکی‌ام خودم باشم.

(نیم خیز می‌شود.) صمدها را بکشین. (با مشت به سینه‌اش می‌زند) منم بکشین، جنس ماها خرابه.

عباس دراز بکش.

صمد (روی زمین می‌افتد.) دلم می‌خواد خودمو لو بدم، یه صمد هم که بمیره، برای خودش چیزیه. از شما دو تا یکی تون نمی‌خوایین منو بکشین؟ ها؟

شیرعلی (بلند می‌شود.) همه‌اش تقصیر منه، همه‌اش تقصیر منه، نمی‌بایس تو خونه بمونم، نمی‌بایس اینجا می‌موندم، مادر اونی که بعد از این منو اینجا نگرداره، خب؟ (عصبانی وارد پستو می‌شود.)

صمد (صمد نیم خیز می‌شود.) خلیجانیه، ترسوس، اون نمی‌تونه کاری صورت بده، می‌ترسه، نمی‌تونه بکشه. تو چطور عباس آقا؟ برادر شیخ الاسلام، تو جُربُزه شو داری؟ می‌نونی یه صمد، شجاع الدوله را نمی‌گم‌ها، صمد درزی را می‌تونی کارشو بسازی؟

عباس خیلی خوردی بچه، دراز بکش.

صمد من دیگه نمی‌خوام این طوری باشم، با همه تون هستم، یکی از این دو کارو باید بکنین، یا منو بکشین، یا دیگه من صمد نیستم، هر کی منو صمد صدا بزنه (یک دفعه بلند می‌شود و می‌ایستد) هر کی منو صمد صدا بزنه با این قمه (از کمرش در می‌آورد) دل و روده و جگرشو بیرون می‌ریزم. (قمه را پرت می‌کند به ایوان و می‌نشیند زمین، چند ثانیه سکوت.)

عباس ها؟

صمد این لباس روسی رو از کجا گیر آوردی، اون کلاه و

کت سفید رو؟

عباس	می‌خوای چه کنی صمد؟

صمد	(با خشم) من صمد نیستم، از لباسا می‌پرسم، مغزت خرابه؟ اونارو از کجا آوردی؟

عباس	از تن یه سالدات.

صمد	کشتیش؟

عباس	نه، لختش کردم.

صمد	ولش کردی رفت؟

عباس	ها.

صمد	تف به اون ریشت.

عباس	تو حالا دراز بکش.

صمد	(دراز می‌کشد) عباس.

عباس	ذله‌ام کردی، چیه؟

صمد	بیا دیگه حرف نزنیم. میدونی چقدر راه اومدم؟ تو راه هزار نفر تو کله‌ام حرف می‌زدند، بالایوز باشی... نمی‌تونی بیایی جلو؟

(چند لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. تنها صدای پرندگان از طویله به گوش می‌رسد که با شدت بیشتری خود را به در و دیوار می‌زنند تا رها شوند. ناگهان صدای گلوله‌ای صحنه را پر می‌کند. آواز پرندگان لحظه‌ای بریده می‌شود. بعد با شدت بیشتری به گوش می‌رسد. عباس و صمد بلند می‌شوند و از حاشیهٔ جلو پنجره جلو می‌روند. دود باروت از سوراخ‌های طویله بیرون می‌زند. درِ پستو باز می‌شود، شیرعلی آشفته در آستانهٔ در ظاهر می‌شود.)

صدای مردی از حیاط	ها! کسی تو این طویله نیس؟

عباس	نایب و بالا اومدن. (مردها هر سه به ایوان می‌روند.)

عباس آهای، آهای! خوش اومدین بچه‌ها، بیایین بالا.
(عباس در را باز می‌کند. نایب ولی خان و بالاقوچعلی وارد می‌شوند.)

نایب ولی خان اومدیم، سلام. (وحشیانه می‌خندد و تفنگش را به دیوار تکیه می‌دهد.)

بالاقوچعلی هر سه تاتون که اینجایین، چی می‌کنین، خود خوری می‌کردین؟ (می‌خندد.)

شیرعلی شما بودین گلوله درکردین؟

نایب ولی خان آره.

شیرعلی می‌خواستین بگین که اومدیم!

نایب ولی خان نه، نمی‌خواستیم بگیم که اومدیم، می‌خواستیم این سیره‌ها و گنجشک‌های لعنتی را از طویله بیرون کنیم.

شیرعلی مگه من بهت نگفته‌ام که با سیره‌ها کاری نداشته باش.

نایب ولی خان هنوز که کاریشون نکردم. ولی بالاخره به کوری چشم تو و از لج تو هم شده، هر چی سیره و گنجشک و پرنده که ببینم تکه تکه‌اش می‌کنم.

شیرعلی که این طور. (جلو می‌آید.)

نایب ولی خان بیا، بیا. (دست به تفنگ می‌برد.) بیا بدخلیجانی.

عباس (تفنگ را از دست نایب ولی خان می‌گیرد.) بدش به من دیوونه. از راه نرسیده باز بهم می‌پرن، خجالت بکشین، یک کمی خجالت هم خوبه. (رو به شیرعلی) برو بشین اونجا، چه مرگته؟

شیرعلی غلط می‌کنه اونارو اذیت می‌کنه، قره سوران بخو بریده.

عباس حرف منو گوش کن، برو بشین اون کنار، برو بچگی نکن. (شیرعلی روی لباس‌های روسی می‌نشیند.)

بالاقوچعلی (می‌آید وسط صحنه) چی شده نایب؟ مثل اینکه هوا طور دیگه‌ایه، اینجا چی شده، چی می‌خوان؟ چرا پس اینطور؟

نایب ولی خان بیا بشین، من که پاهام تو این گرما تاول زده. (کفش‌هایش را در می‌آورد.)

بالاقوچعلی که مثلاً این طوری احوال ما را می‌پرسین؟ خوبه، چشم ما روشن، حالا اینا خودی هستن، اگه خونهٔ یوزباشی می‌رفتیم بهتر از اینا رفتار می‌کردن.

عباس تموم کنین.

بالاقوچعلی ما تموم کردیم، همه رو تموم کردیم وکلک همه چی راکندیم، حتی کلک شجاع الدوله را، چند روز دیگه همه چی تموم شده‌اس.

شیرعلی آره، مثل همیشه.

نایب ولی خان (رو به صمد) های، اینطوری چرت نزنین، گوشها تونو واکنین، کار، دیگه تمومه، همین امشب یا فردا شجاع‌الدوله این جاست، تو همین اتاق. (همه چشم باز کرده تماشا می‌کنند.) اون وقت می‌خوایین چه کارش کنیم.

شیرعلی من دیگه نمی‌خوام دروغ بشنوم.

صمد من خیلی هم حاضرم، من برای دروغ خیلی هم حاضرم (به دیوار تکیه می‌دهد.)

شیرعلی من همیشه از این دو تا دروغ شنیده‌م، همیشه کلک و حقّه تو کارشون بوده، چرا همهٔ کارا رو خودتون

بکنین؟ چرا نبایس پیش امامعلی بریم؟ چرا همه‌اش باید چشم بسته منتظر بشیم؟

بالاقوچعلی تو که هیچ کاری از دستت بر نمیاد. همه‌اش پر و پاچهٔ این و اونو می‌گیری. اما شما بقیه، گوشاتونو وا کنین. این دفعه که رفتیم پیش امامعلی، می‌دونستیم چه کار باید بکنیم، اما چی به فکرتون میرسه؟ من و نایب با دو نفر، با دو نفر از آدمای او رفتیم. (مکث، چند لحظه‌ای سکوت) تا چه کار کنیم؟

صمد که آلاباشو بکشین، امّا...

شیرعلی امّا مثل همیشه وقتی صدای آلاباش اومد، زدین جا. (می‌خندد.)

عباس صبر کن، شیرعلی.

شیرعلی آره، آلاباش از اونا نیس، آلاباش ده‌ها مجاهدو بلعیده، آلاباش حاجی خانو پاره کرده و دریده، اون کارش همینه، وقتی بتونه اونارو بدره، دیگه دریدن اینا کاری نداره.

نایب ولی‌خان (بی‌اعتنا به شیرعلی) امّا ما خیلی فکرا کردیم، خواستیم از راه آب بریم تو باغ و از بالای درخت بزنیمش، ولی این کارو نکردیم.

شیرعلی واسه اینکه آلاباش همون پای دیوار می‌خوردتان.

نایب ولی خان آخه حیفمون اومد آلاباشو بکشیم، خوشمون میاد که زنده زنده گیرش بیاریم.

صمد (متعجب) که چی؟

نایب ولی‌خان بیاریم اینجا و نگرش داریم و بعد...

بالاقوچعلی بعد امامعلی گفت که خود ستارخان تو تهران به من

گفته که باید شجاع الدوله را زنده زنده ولش کنی جلو سگش.

شیرعلی پیرمرد نشسته پشت کوه و فقط دستورات صادر می‌کنه.

نایب ولی خان اما گرفتن آلاباش کار وحشتناکی بود و آوردنش مشکل‌تر، کی می‌تونس آلاباشو رام کنه.

شیرعلی تو! (و می‌زند زیر خنده.)

نایب ولی‌خان (لبهایش را می‌جود.) و... بالاخره دو نفر مجاهد پیدا شدن، دو نفر از آدمای امامعلی که پشت باغ پیدا شدن و راهشو بلد بودن.

عباس همین کاراس که ما را لو می‌ده. من از همون اول گفته‌ام و هیشکی هم گوش نمی‌کنه، تنها راهش همونه، بعد ازکشتن آلاباش، یه نفرمون تو باغ پنهون بشیم و کارشو بسازیم، کار آسونی نیس‌ها، ولی مسئله اینجاس که کی جرئتشو داره.

نایب ولی‌خان و ما منتظر موندیم، منتظر موندیم و دیگه نمی‌دونیم اون دو تا چطوری رفتن تو.

شیرعلی کدوم دو تا؟

نایب ولی‌خان آدمای امامعلی.

شیرعلی کجا پیدا شون کردین؟

بالاقوچعلی آره، امامعلی خودش همراهمون کرده بود.

شیرعلی آها! اول پشت باغ بهتون برخوردن و بعد، از اول همراهتون بودن (رو به صمد) تو چیزی می‌فهمی؟

نایب ولی‌خان من کی گفتم پشت باغ؟ (رو به بالاقوچعلی) گفتم؟

شیرعلی همین چند لحظه پیش!

بالاقوچعلی آره دیگه، اونا رفته بودن پشت باغ، منتظر ما بودن.

نایب ولی‌خان آره، پشت باغ منتظر بودن، شب که شد دیگه نتونستیم کاری بکنیم و همونجا موندیم.

شیرعلی تفنگچی‌ها و سالدات‌ها شما رو نمی‌دیدن؟

نایب ولی‌خان نه، کسی ما رو ندید. (به صورت بالاقوچعلی نگاه می‌کند.) نه، فکر نمی‌کنم کسی ما رو دیده باشه.

بالاقوچعلی آخر ما تو قنات خشک پنهان شده بودیم.

نایب ولی‌خان آره، راست میگه.

شیرعلی (رو به صمد) خیلی زود همه چی یادش میره.

نایب ولی‌خان حالاگوش کنین، منتظر بودیم، آنقدر منتظر شدیم تو قنات خشک که بالاخره اونا پیدا شدن، آمدن تو قنات، آلاباش هم همراشون بود.

شیرعلی (می‌خندد) آلاباش هم بود؟

نایب ولی‌خان آره، اول نشستیم و چپق کشیدیم و بعد راه افتادیم.

شیرعلی آلاباش‌ام چپق کشید؟ ها؟ و آمد نشست تو قنات؟

نایب ولی‌خان آخر اونا آورده بودنش.

بالاقوچعلی (رو به شیرعلی و با عصبانیت) تو چی می‌خوای بگی؟ می‌خوای بگی ما دروغ می‌گیم؟ کمی صبر کن می‌بینی. اونا وقتی آلاباشو آوردن، پوزبندی بهش بسته بودن و به هر پاش یک زنجیر و به زور می‌کشیدنش، مگه میشه آلاباشو اون طوری آورد، بعد تو صحرا نمی‌دونی چه بلایی سر ما آورد. چن دفعه همه را عقب زد، می‌خواس بپره نفله مون کنه. امّا نذاشتیم، در آق یوقّوش همه مونو زد زمین، ولی ما زنجیرها را ول نکردیم. اون پارس می‌کرد، امّا نه

که دهنش بسته بود، صداش تو شکمش می‌پیچید و این طوری (با دهان بسته نعره می‌کشد و دور خود چرخ می‌زند.) و بالاخره نزدیکی‌های ده قرار شد اونا، اون دو تا بشینن خستگی درکنن و ما اومدیم ببینیم وضع از چه قراره. (همه ساکت و بهت‌زده به صورت هم نگاه می‌کنند.)

نایب ولی‌خان آره، می‌خواستیم بدونیم وضع از چه قراره.

صمد خب، حالا آلاباشو آوردین که چه کنیم؟

نایب ولی‌خان چطور؟ نمی‌آوردیم؟

شیرعلی چرا خوب کاری کردین، اونو میارن و من با دو گلوله کله شو همین جا داغون می‌کنم.

نایب ولی‌خان تو؟ کی گفته تو این کارو بکنی؟

بالاقوچعلی آلاباشو آوردیم و فردا شب یا حتی همین امشب اگه شد حاج صمد خانو می‌دزدیم و میاریم اینجا، بعد توی این باغ، جلو چشمای خودمون، می‌ذاریم تکه پاره‌اش کنه.

نایب ولی‌خان آره، وقتی آلاباش صاحبشو تکه پاره کرد...

عباس خودشم با تیر می‌زنیم.

نایب ولی‌خان می‌زنیم؟ چرا؟ ها؟

بالاقوچعلی این دیگه اهمیتی نداره، آلاباش تا اون وقت لازمِمونه.

شیرعلی خب (بلند می‌شود و می‌آید وسط صحنه.) حالا کی میره صمد خانو بیاره.

نایب ولی‌خان من و قوچعلی.

شیرعلی شما دو تا؟

نایب ولی‌خان آره.

شیرعلی اونا که آلاباشو میارن چکار می‌کنن؟

نایب ولی‌خان اونا دیگه نمی‌رن.

شیرعلی چرا؟ پس کی حاجی صمد خانو می‌دزده؟

نایب ولی خان من و قوچعلی.

شیرعلی شما دو تا؟ شما که نتونستین کلک یه سگو بکنین، چطور سراغ یه کفتار میرین؟

بالاقوچعلی ما میریم و تو می‌بینی که چطور میریم و برمی‌گردیم.

نایب ولی‌خان آره، منتظر باش، می‌بینی.

عباس امّا براتون بگم، آنطور که می‌گین، کار سهل و ساده‌ای نیس، خودتونو لو می‌دین، و اون وقت دیگه کار همه‌مون ساخته‌س. صد تا چشم دارن، صد تا چشم دیگه‌ام قرض می‌کنن و مواظب پیر کفتار میشن، روس‌ها دیگه به هیچ کس رحم نمی‌کنن.

صمد حرف‌های چرند نزن، کار خوبی‌س، روسها به هیچ چی رحم نکرده‌ن، بذار باز هم نکنن، برین بیارین، من خودم با نوک خنجرم لباشو می‌برم، من فقط همینو می‌خوام. همه چی به درک، اما باید کلکش رو بکنیم. ما این جا جم شده‌ایم که کفتارهاری را بکشیم، اما نمی‌خواهیم تنها کفتار کشی بکنیم. اول باید دندوناشو بکشیم، ناخن‌هاشو بشکنیم، پوزه‌شو تو روغن داغ فرو بکنیم و بعد ول می‌کنیم خودش خودشو تکه پاره بکنه و دل و روده‌شو بیرون بریزه، برین بیارینش. قول میدم که مرگش هزار دفه

راحت‌تر از مرگ چاپق ممد میشه. اونو تو این باغ جلو آلاباش خودش ول می‌کنیم و دیگه تو قویون میدانی که شقه‌اش نمی‌کنیم‌ها؟ زنده باد نایب ولی خان، برین بیارین. (دستش را دور گردن نایب می‌اندازد.) تو، نایب به حرف‌های این بد خلیجانی گوش نکن، کله‌اش دیگه خراب شده، چیزی سرش نمیشه. آخه میدونی ولی‌جون، او مست مسته، نمی‌دونی چقدر حرف می‌زنه، وقتی من اومدم این جا، از بس خورده بود و کله‌اش داغ بود که منو نشناخت و فحشم داد... فرداشب عرق می‌خوریم، مگه نه؟

بالاقوچعلی همین امشبم می‌تونیم بخوریم. آهای گوش کنین نایب! (همه گوش می‌دهند، صدای زوزهٔ دیوانه سگی از بیرون شنیده می‌شود.)

نایب ولی‌خان اومدن؟ آره؟

بالاقوچعلی آره، اما این جارو بلد نیستن، دارن تو کوچه ول می‌گردن، بریم. (نایب ولی‌خان و بالاقوچعلی و عباس بیرون می‌روند.)

شیرعلی (نزدیک صمد می‌رود.) چیزی سرت میشه؟

صمد (فکر می‌کند) نمی‌دونم.

شیرعلی چطور؟ من فکر می‌کنم خیلی ام ساده نباشه، می‌بینی یارو چطور به تته پته افتاده بود؟ به چشماش که نگاه می‌کردی خودشو می‌باخت.

صمد فکر می‌کنی که مثلاً چی شده باشه؟

شیرعلی نمی‌دونم، اما این قوچعلی یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه داره. (می‌رود جلو پنجره.)

صمد اوه، تو مغزت خراب خرابه، چه فکرای عجیب و غریبی می‌کنی، همه این دو تا رو می‌شناسن، هر دو تاشون تو شام غازان بودن و مدت‌ها اون جا جنگیدن، از آدم‌های ابراهیم آقا بودن و با اسماعیل خان خویی یه جا بودن.

شیرعلی کی گفت؟

صمد خودشون می‌گفتن.

شیرعلی و تو باور کردی؟ ابراهیم آقا هیچ وقت همچو سگ‌هایی رو دور و برش راه نمی‌داد، و تازه، ایناهر دو نفرشون مال مراغه‌ان، نگاه کن از این چی می‌فهمی؟ هر دو مال مراغه هستن.

صمد حرف مفت و چرند می‌زنی.

شیرعلی من برات ثابت می‌کنم. نشونت می‌دم که اینا هیچ وقت با ابراهیم آقا نبودن، برات ثابت می‌کنم، من این قوچعلی رو وقتی که خونهٔ عمویم رو دینامیت می‌ذاشتن دیدم و اومده بود که...

صمد داری شورشو در میاری، شجاع الدوله به خون همین قوچعلی تشنه‌اس، اگه گیرش بیارن...

شیرعلی آره، همه رو می‌دونم. وقتی از باسمنج میومده، این قوچعلی‌ام همراش بوده، اما اون وقت دیگه قوچعلی نبوده، اون وقت کاظم خان می‌گفتنش، اما من اینارو نمی‌گفتم، برای اینکه هیچکدومتون باور نمی‌کردین، حتی می‌گفتین دیوونه‌اس.

صمد آره، این حرفارو پیش دیگری نزن، تقصیر تو نیس، تنها نشسته‌ای و این فکرارو کرده‌ای، حالا همه چی

داره درس میشه، بعد از این همه کشت و کشتار، غیر از جنازهٔ خشک صمد خان چی مونده. روسها که پاک قدرت از دستشون در رفته، تازه، اگه اینا آدمای شجاع الدوله بودن، لودادن ما کاری براشون نداشت. فکرشو بکن که چه حرف بی منطقی می‌زنی. گرفتن ما، بردن و به بند کشیدن و شقه کردن ما برای اونا از آب خوردن سهل‌تر بود. خون من و تو از خون چاپق ممد که رنگین‌تر نیس،ها چی فکر می‌کنی؟ گوش می‌کنی؟ هیچ از اینا نگران نباش، به آدمای خودی نباید این همه سوءظن داشته باشی.

(صدای غرش جانوری باغ را پر می‌کند و متعاقب آن پارس بلند آلاباش شنیده می‌شود. شیرعلی و صمد دست همدیگر را گرفته و جلو پنجره می‌روند.)

شیرعلی اینا‌ها، آوردنش.

صمد آها. (پارس سگ)

شیرعلی پس خودشون کجا رفتن؟

صمد اوناها، از اون پشت دارن میان.

شیرعلی از اون پشت چرا؟ می‌ترسن؟ از آلاباش می‌ترسن؟

صمد معلومه که می‌ترسن.

شیرعلی ولی این دوتا، اینا نمی‌ترسن، آلاباش اونارو می‌شناسه.ها؟ اینو بهم بگو، آلاباش مردای امامعلی رو از کجا می‌شناسه؟

صمد با زنجیر نگرش داشته‌ان.

شیرعلی آره با زنجیر نگرش داشته‌ان. کاری که نداره هیچ، پارس هم نمی‌کنه. چقدر آشناس با اونا. از کجا

می‌شناسدشان، آلاباش فقط خود حاج صمد و می‌شناسه و دیگه با کسی آشنا نیس.

صمد چرند نباف، مگه نمی‌دونی که سگ خیلی زود عادت می‌کنه.

شیرعلی به کی عادت می‌کنه؟ (با فریاد) آهای کجا میارینش؟ نیارین این طرفا. (صدای پارس سگ و خندهٔ دو مرد جوابش می‌دهند.) گفتم کجا میارین؟

صمد چیه، چه خبرته؟ چرا هول شدی؟

شیرعلی (می‌دود طرف تفنگ) دارن میارن تو.

صمد (بازوی شیرعلی رو می‌گیرد.) چکار می‌کنی؟

شیرعلی نمی‌فهمی چه کار می‌خوان بکنن؟ می‌کشمشان.

صمد صبرکن و دیوونگی نکن، نگاکن، دارن می‌بندنش به درخت، مگه دیوونه هستن، چرا بیارن تو، حالا تو فقط از این جا نگاش کن، پوزه‌اش رو با دگنگ خرد کرده ان، نگاش کن چه زوری داره، دندو ناشو نشون میده. (پارس و غرش سگ شنیده می‌شود. صمد تفنگ را از شیرعلی گرفته کنار در تکیه می‌دهد.) دیگه بسه، بشین.

شیرعلی خیالاتی تو کلّه‌شونه، من اینو حدس می‌زنم، من دفعه اولم نیس، وقتی برادرم با اون هیکل، بالاخره طور دیگه از آب دراومد و عموم رفت و پدر مو، لو داد، دیگه فکر می‌کنی به اینا از کجا خاطر جمعی می‌تونم داشته باشم، آخر خودت فکر شو بکن، سگو چرا زیر ایوان به درخت بستن؟

(در باز می‌شود و نایب ولی خان و بالاقوچعلی و عباس وارد می‌شوند. می‌ایستند در آستانهٔ در، یک لحظه آن دو را نگاه

می‌کنند و بعد به شدت می‌خندند.)

شیرعلی آره، خنده کاری نداره، اما اگه آلاباش وارد باغ بشه، باید از پشت تپه‌ها در بری.

عباس ساکت همه چی تموم شده، حالا دیگه شب نزدیک میشه، شما دو تا هم که فکر هیچی نیستین. صبر کنین چراغو روشن کنم (چراغ را در تاقچه روشن می‌کند.)

نایب ولی‌خان (رو به قوچعلی) چه خوب آوردن.

بالاقوچعلی معلومه که میارن. (دم پنجره می‌نشیند.)

نایب ولی‌خان اما پیرمرد خسته شده.

بالاقوچعلی پیرمرد خسته نمیشه.

نایب ولی‌خان بالایوز...

بالاقوچعلی (با عجله و هراسان) آره، آره پیرمرد خسته نمیشه سهل است که از او یکی مجاهد...

شیرعلی بالایوز... بالایوزچی؟ها؟ بالایوزچی؟

نایب ولی‌خان چی می‌خواد بگه؟

بالاقوچعلی نمی‌فهمم، چیه شیرعلی، تو مثل اینکه طور دیگه شده‌ای!

عباس (می‌آید جلو) آره، شیرعلی ناراحته، خودشم نمی‌دونه چرا ناراحته. اما وقتی که قیل و قال خوابید و آبها از آسیاب افتاد، همه چی درس میشه، حال شیرعلی هم جا میاد.

صمد راجع به شکم چی فکر می‌کنین؟ میشه گشنه خوابید؟

عباس اصلاً همه چی یادمون رفته.

صمد تو خونه چیزی باب دندون پیدا نمیشه، باید دو نفر برن بیرون و چیزی گیر بیارن.

نایب ولی‌خان من که از گشنگی مردم ولی بیشتر از همه فکر آن دو...

بالاقوچعلی که تازه از راه رسیده‌ان و گشنگی کشیده‌ان.

عباس شیرعلی پاشو با هم بریم. پاشو، دیگه چقدر می‌خوای تو این چار دیواری باشی؟

بالاقوچعلی زیاد و خوب گیر بیارین.

نایب ولی‌خان آره، برین باغ کنسول، میگن میلر،کلوچه‌های روسی می‌خوره، از اونا بیارین.

عباس از اونا نخور که سر درد می‌گیری (همه غیر از شیرعلی می‌خندند.) پاشو علی، پاشو بچه جون، من که تنها نمی‌تونم برم و برگردم.

شیرعلی من نمیرم.

عباس راستی علی تو دیگه همون مردی نیستی که با اسماعیل خان بودی و در ساری داغ می‌جنگیدی، نمی‌دونم چته. (رو به صمد درزی) تو پاشو بیا، میای؟

صمد آره میام. (بلند می‌شود و وقتی می‌خواهند هر دو از در بیرون بروند و در را باز می‌کنند به دو مجاهدی که همراه سگ آمده‌اند بر می‌خورند. صمد و عباس بیرون می‌روند. دو ناشناس، یکی پیر و دیگری جوان وارد می‌شوند و جلو در می‌ایستند. سر و صورت خیس دارند. هر کدام خورجینی به پشت دارند. شیرعلی بلند می‌شود، می‌خواهد جلو بیاید ولی به لبهٔ پنجره تکیه می‌کند و به آن دو می‌نگرد.)

شیرعلی خوش اومدین رفقا. (مردهای تازه وارد به او نگاه می‌کنند، صدای وحشیانهٔ پارس سگ صحنه را پر می‌کند.)

پایان پردهٔ اول

پردهٔ دوم

همان اتاق. نصف شب است، مهتاب به صورت حاشیه‌ای داخل اتاق وارد شده. توی اتاق تاریک، چند نفر خوابیده‌اند. از بیرون بانگ خروس و صدای چرخ ارابه‌هایی شنیده می‌شود. صدای پایی از پله‌ها شنیده می‌شود. در باز شده و شیرعلی وارد می‌شود.

شیرعلی آهای، همه تون خوابین، آهای یه چیز عجیب، یه چیز باورنکردنی، مترالیوزها دوباره وارد ده شده‌ان، گوش کنین. (مردی توی تاریکی اتاق بلند می‌شود و می‌نشیند.) چه کار کنیم، آهای صمد، کدوم گوری هستی؟

مردی‌ازتوی‌تاریکی چی شده؟

شیرعلی (می‌رود روی ایوان و گوش می‌دهد. مهتاب بدنش را پوشانده) صبح بردنشون و حالا آوردن (داخل می‌شود) چه موقع خوابه،ها پاشین ببینین چی شده؟ صمد کجا هستی؟ چراغو چرا خاموش کردین (نوری در تاریکی اتاق می‌درخشد و چراغ را روشن می‌کند. مردها بلند شده و می‌نشینند.)

تازه وارد اول خب چه خبره؟

شیرعلی صمد کجاس؟

صمد (از گوشهٔ اتاق) خوابم، بازم چی شده، شیرعلی؟

شیرعلی کارا خراب شده، متراليوزها را دوباره آوردن تو ده، صداشو می‌شنوی؟

صمد یعنی باز خبری شده؟

شیرعلی حتماً، من دیگه نتونستم کنار درّه منتظر بمونم، آخه نصف شب گذشته، صدای خروسا رو می‌شنوی؟ دیدم از توی سیاهی یه چیزی داره میاد، اول فکر کردم همون ناشناس ارمنیه که قراره امشب بیاد، اما وقتی نزدیک‌تر شد دیدم یک متراليوز و چهار تا سالدات هستن، بعد دیگه نتونستم بمونم، اومدم.

صمد عباس کو؟

شیرعلی عباس رفته بود اون طرف درّه، امّا... امّا اونا کجا هستن؟

صمد اونا! نایب و قوچعلی کجا رفته‌ان. (بلند می‌شود و در پستو را باز کرده و نگاه می‌کند.)

تازه وارد دوم اونا که قرار بود برن.

شیرعلی برن؟ برن کجا؟

تازه وارد اول مگه قرار نبود... اِم... شجاع الدوله را بیارن؟

شیرعلی امشب؟

تازه وارد اول آره، از همین امشب قرار بود دست به کارشن.

شیرعلی تنها، بازم خودشون؟

تازه وارد اول آره.

شیرعلی (رو به صمد) مگه قرار نبود من و توام با اونا باشیم‌ها؟ مگه قرار نبود؟ چرا همه‌ش این تو بمونیم؟

تازه وارد دوم اونام تقصیری ندارن، به اونام اینطوری گفته‌ان.

شیرعلی آره! به اونا اینطوری گفته‌ان که ما اینجا زندونی بشیم!

تازه وارد اول رفتن و آوردنش کار مشکلیه... دزدیدنش و سوار کردنش تو کالسکه و آوردنش این جا.

شیرعلی سر در نمیارم، این چه اصراریه که اینا دارن و همه فکر خودشونن.

صمد اصلاً من از بیخ مخالف این کارا هستم.

تازه وارد دوم مخالف؟

صمد آره، آوردن پیرسگ چه فایده‌ای داره، اگه می‌تونی وارد باغ بشی، یه دشنه‌ای تو سینه‌اش فروکن و همه رو راحت کن دیگه. دیوونه بازیه بری و بیاریش این‌جا.

شیرعلی اینش بد نیس، آوردنش و جلو سگ انداختنش، تا بفهمه پدر من، عباسقلی خان و آقا جان چی کشیده‌ان.

صمد ولمون کن، از این نقشه‌ها جز این که کارا خراب بشه، هیچ چی عایدمون نمی‌شه.

تازه وارد اول خود ستارخان گفته که اینکارو بکنن.

شیرعلی به کی گفته؟

تازه وارد اول به اون امامعلی که تو عینعلی اس.

شیرعلی خب، چرا ما نبایس امامعلی را ببینیم؟

تازه وارد اول آخه می‌گن دارن دنبال شما می‌گردن. بهتره شما همین جا بمونین.

شیرعلی دنبال همه می‌گردن، دنبال من نه، دنبال همه.

تازه وارد اول دنبال همه نمی‌گردن، دنبال کی می‌گردن؟

شیرعلی دنبال همه، دنبال من، دنبال تو... تو، نمی‌گردن؟

تازه وارد دوم آها، آها، راست میگه. (صورتش را بر می‌گرداند و می‌خندد.)

شیرعلی آها، شما مال کجا هستین؟

تازه وارد اول من مال مراغه هستم.

شیرعلی همشهری حضرت اشرف؟

تازه وارد اول آره.

شیرعلی (رو به تازه وارد دوم) تو؟

تازه وارد دوم منم مال مراغه.

شیرعلی می‌شنوی صمد؟ هر دو مال مراغه هستن، گوش می‌کنی.

صمد فکر چی رو می‌کنی؟

شیرعلی فکر می‌کنم که دو تا مراغه‌ای، فردا هم یکی دیگه اضافه میشه، حضرت اشرف مال مراغه نیس؟

تازه وارد اول خدا نکنه مال مراغه باشه، یه وختی مال مراغه بود.

شیرعلی راستی فردا... اگه بیارن.

تازه وارد اول تو بیشتر از همهٔ ما از حضرت اشرف کینه داری.

صمد برای اینکه بیشتر از همه از حضرت اشرف صدمه دیده.

تازه وارد اول راستی؟

صمد آره، پدر و عمو و یکی از برادراش رو کشته و خانه و دودمانش رو با دینامیت برانداخته، دیگه چی می‌خواستی!

تازه وارد اول پس تو بیشتر از همه باید سهم داشته باشی.

شیرعلی سهم چی؟

تازه وارد اول در شکنجهٔ حضرت اشرف.

شیرعلی من... من ... آره ... نمی‌دونم چه کارش کنم که تلافیش بشه.

تازه وارد دوم هر کاری از دستت بر بیاد.

شیرعلی من جز اینکه با گلوله سینه شو سوراخ کنم، کاری از دستم نمیاد.

تازه وارد دوم چطورکاری از دستت نمیاد؟

شیرعلی معلومه، من که ممد میرغضب نیستم بتونم این کارو بکنم.

تازه وارد اول یعنی ممد میرغضب ... یعنی هر کی میر غضب نباشه، نمی‌تونه اینکارو بکنه؟

صمد معلومه که نه ... شکنجه و آدم کشی کار همه نیس.

تازه وارد دوم آدم‌کشی کار همه نیس؟ همه می‌تونن، حتی یک بچه می‌تونه ماشه را بچکونه و تو رو بکشه، اما آدمو کشتن و یه طوری کشتن کار همه نیس.

صمد کار محمد میرغضب...

تازه وارد اول نه، نه، تنها کار میرغضب هام نیس، صبر کنین (بلند می‌شود.) من همه جورشو می‌تونم یادتون بدم.

شیرعلی تو؟ تو کجا یاد گرفتی؟

تازه وارد اول اگه سن تون به اندازهٔ من بود، اگه به اندازهٔ من موهاتونو در این کارا سفید کرده بودین...

شیرعلی کدوم کارا؟

تازه وارد اول مقصودم اینه که اگه تو بلواها بودین.

شیرعلی مگه نبودیم، از همون روزهای اول...ها؟ نبودیم؟ چرا نشدیم؟ (چند لحظه سکوت) جواب منو بده.

صمد خب، خب علی حالا بذار ببینیم چی یادمون میده.

تازه وارد اول مقصودم این بود که چطوری میشه یه نفرو... (منتظر می‌ماند و به صورت آن‌ها نگاه می‌کند، دست‌هایش در هوا مانند درختی خشکیده است.)

شیرعلی بگو... می‌دونم چی می‌خوای بگی.

صمد آره بگو، می‌دونم چی می‌خوای بگی.

تازه وارد اول (دست‌هایش را پایین می‌آورد.) آره می‌گفتم، هزار و یک راه داره، میشه نشوندش لب یک سکو و سنگی از تخماش آویزون کرد. میشه زبونشو برید و یا خرخره‌اش رو با میخ درشتی سوراخ کرد و از آن تو شاشید تو سینه‌اش، یا پاهاشو به تیر محکم کرد و کله ملق آویزون کرد و نمک و آب ریخت تو کونش تا از دهنش بریزه بیرون. یا، رو بدنش گل‌های آتش خاموش کرد. یا پاهاشو به لبهٔ همین پنجره و دستاشو به چوب‌های کناری میخ کرد و اونوقت بذار آه و ناله راه بیندازه و با یه دشنه از پایین جرش بدی و وقتی نیمه جون شد، با یه قمه دو تکه‌اش کنی و یا از همه خنده‌دارتر (می‌خندد) دهنشو پر آتیش کنی و لبهاشو بهم بدوزی و بذاری مث یه سگ سوزن خورده دور خودش بپیچه. یا میشه دارشون زد و یا از پشت بوم ده بیست مرتبه پرتشون کرد پایین، مث همون که در قوم باغی یا از بام ارک می‌کنن و یا یه تکه طناب می‌اندازی به گردن یارو و چشم‌هاش می‌زنه بیرون و چیزی مانند کرم از بیخ گلوش می‌جنبه و زیر پوست چنبره می‌زنه و خون

میاد به کله‌اش و سیاه میشه. یا میشه یه چشمشو در آورد و یه دست و پاشو برید و گذاش وسط اتاق تا آن قدر خون ازش بره که تموم کنه و یا... بهتر از همه می‌دونین چیه؟ آلاباشو اون پایین ول کنی و طنابی به کمر یارو ببندی و از این جا، آرام آرام می‌فرستیش پایین تا آلاباش یک دفه کله‌شو بکنه و نعره‌اش از تو شکم سگه شنیده بشه و این یکی...

شیرعلی (با فریاد) آهای بس کن دلم بهم خورد.

صمد تو اینارو از کجا یاد گرفتی؟

تازه وارد اول (می‌خندد) یاد گرفتن لازم نداره، یه کمی فکر کنی همه را پیدا می‌کنی.

شیرعلی نه، نمیشه پیدا کرد. تو مث اینکه چند سال در قویون میدانی و قوم باغی زیر دست ممد میرغضب کار کرده‌ای.ها؟ نکنه باهاش قوم و خویش باشی؟

تازه وارد اول (می‌خندد) من؟ چه فکرایی می‌کنین، به این حرفای من نگا نکنین، من از همه دل رحم‌تر هستم. روزهای تاسوعا و عاشورا تو خونه‌م صدای روضه قطع نمیشه.

شیرعلی (رو به صمد) دهنشو پر آتیش کنی و لباشو بدوزی... (بهم خیره می‌شوند) فکر شو بکن! (رو به تازه وارد اول) خودت می‌تونی این کار رو بکنی؟

تازه وارد اول چرا نتونم، همین فردا صبر کن بیارنش، می‌بینی چه بلایی سرش میارم. حقش همین است (سکوت طولانی).

شیرعلی راس میگه... باید اینکارو کرد، باید اینکارو کرد.

برای ما بده و نیایس بکنیم، اما اونا هر چی می‌خوان بکنن. حضرت اشرف حق داره سیصد نفر مارو در ده ماه نفله کنه ولی ما دلمون نمیاد یه حبه آتش تو دهنش بذاریم، همین کارو می‌کنیم، صبر کن برسه تا بهش بفهمونیم (رو به تازه وارد اول) اینطور نیس؟

صدای عباس (از بیرون) بیدارین؟ (در آستانهٔ در پیدا می‌شود.) یه مژده، گوش کن ببین بیرون چه خبره. (همه ساکت می‌شوند. صداهای درهم و برهم و حرکت چند ارابه و پارس سگ شنیده می‌شود.) می‌فهمین. همین الان میلرو ودونسکی از باغ کنسول بیرون اومدن و زدن به چاک و حالا یک دسته سالدات دارن مترالیوزها رو بیرون می‌برن.

شیرعلی (بلند شده وارد ایوان می‌شود.) اما من که بیرون بودم تازه داشتن میاوردن.

عباس آره، ولی حالا دارن بیرون می‌برن، هر دو توپ را حرکت دادن و رفتن پایین، و خودشون‌ام راه افتادن، من خودم تو تاریکی میلرو دیدم که تو کالسکه چپقش را روشن می‌کرد، میرزا علی اکبرام بغل دستش نشسته بود.

شیرعلی (با هیجان می‌آید دم پنجره) ساکت، صبر کن یه دقه. (همه ساکت می‌شوند.)

عباس (آرام) چیه؟ چه خبره؟

شیرعلی یه دقه خفه شو، یه دقه ساکت. (همه ساکت هستند، شیرعلی می‌آید جلو) یه نفر تو باغ راه میره، رفت کنار حوض.

عباس. (می‌زند زیر خنده) آها، همون ارمنی تازه وارده که

بالاخره اومد، من آوردمش.

شیرعلی اومد؟ چطور پیداش کردی؟

عباس از وسط درختا، مث یه خرگوش میومد که صداش کردم. هرای! اومد به طرفم حالا داره دست و روشو می‌شوره.

شیرعلی چکاره اس؟

عباس دو نفر از آدمای گندهٔ صمد خانو در قزوین زده و در رفته.

شیرعلی بارک الله.

عباس کمیته شون دستور داده بوده، حالا اومده و نمی‌مونه، آفتاب نزده باید راه بیفته، میره قره کلیسا.

شیرعلی اسمش چیه؟

عباس هرای... ارمنی کوتاه و چاق و کوچولو.

شیرعلی خوب شد که آلاباش تو زیرزمینه، والاّ حالا یه لقمه‌اش کرده بود، نه؟

تازه وارد دوم می‌خوایین برم ولش کنم؟ها؟ برم؟

(همه با تعجب به روی هم نگاه می‌کنند و شیرعلی عقب عقب می‌رود.)

پایان پردهٔ دوم

پردهٔ سوم

همان اتاق، صحنه خالی است. سر و صدای عدهٔ زیادی از بیرون شنیده می‌شود که از پله‌ها بالا می‌آیند. ابتدا دو نفر در لباس سالدات‌های روسی وارد می‌شوند و در را باز می‌گذارند و پشت به تماشاچیان می‌ایستند. بعد تازه وارد داخل می‌شود که طنابی به دست دارد که آن را با خشونت می‌کشد.

یکی‌ازسالدات‌ها او چین راد واس ویدیه‌ت.[1]

سالدات دیگر خوش اومدی حضرت اشرف. خیلی خوش اومدی.

(پیرمردی لاغر، صورت استخوانی و آغشته به خون وارد صحنه می‌شود، دست‌هایش را از پشت بسته‌اند، خون خشکیده صورتش را کثیف کرده است، چشمان گود رفته‌اش در صورت دیده نمی‌شود، تنها دو حفرهٔ خالی و سیاه دارد، قیافهٔ وحشت‌زده و خسته‌ای دارد و مرتب ناله می‌کند. پشت سرش عباس و به ترتیب نایب و قوچعلی وارد می‌شوند. نایب و قوچعلی تفنگ به دست خنده کنان داخل می‌شوند. سالدات‌ها در را بسته و جلو می‌آیند، شیرعلی و صمد را در آن لباس می‌بینیم.)

---

۱. خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم.

شیرعلی (رو به پیرمرد) حضرت اشرف حاج شجاع الدوله احوالتان که خوبست، ماشاءالله خیلی چاق شده‌اید.

صمد (چشمکی می‌زند) اِتا بیلو بی‌او چین پیْر یات نو، کاک واشه زداردویه؟[1]

عباس (خم می‌شود و پهلوی گوش پیرمرد) حضرت اشرف، این دو تا سالدات از بندگان حقیقی اعلیحضرت محمدعلی شاه هستن، برای خوشامد خدمت رسیده‌ان. (پیرمرد عقب عقب می‌رود و ناله می‌کند.)

شیرعلی (خنده کنان جلو می‌رود) کاک اید یوت ادواس دیلا؟؟[2] ها؟ حاج صمد خان کارو بار چطوره؟ ها؟ جواب بده.

(پیرمرد نالهٔ خفه‌ای می‌کند و باز هم عقب‌تر می‌رود.)

تازه وارد (طناب را تکان داده و جلو می‌کشد) بیا جلو حیوون، کجا داری میری؟ بیا جلو.

نایب ولی‌خان حالا بچه‌ها، از این جا به بعدش مال شما سه تاس که همه‌اش اینجا موندین و نتونستین برین بیرون. بیشتر از همه مال علی آقا خلیجانی است که پدر و عمو و همهٔ اقوامش را کشته و خونه شو با دینامیت خراب کرده. من و قوچعلی دیگه کاری نداریم، این گوشه می‌ایستیم و تماشا می‌کنیم، تا دوباره برگردیم و خبرش کنیم تا بیاد.

بالاقوچعلی همون، همون که منتظره...

---

۱. این می‌تونست خیلی خوش آیند باشه، حال شما چطوره؟

۲. کارها چطور پیش می‌رود؟

عباس	آهان، امامعلی. (پیرمرد ناله می‌کند و با سر اشاره می‌کند.)

تازه وارد	چی؟ تو هم می‌خوای ببینیش، چه گُه خوردنا! (طناب را محکم می‌کشد و پیرمرد دستش را به دیوار تکیه می‌دهد تا زمین نخورد.)

عباس	مواظب باش سرش کنده نشه.

نایب ولی خان	خب، حالا من و قوچعلی این گوشه می‌ایستیم تا ببینیم شما سه تا، نه... شما چهار تا... چون چهار تا هستین، چه کار می‌کنین.

بالاقوچعلی	من هم میرم تا اسبها رو از کالسکه باز کنم و ببرمش طویله. (بیرون می‌رود.)

(شیرعلی و صمد و عباس نزدیک پیرمرد می‌روند و در کنارش می‌ایستند. پیرمرد کمی عقب می‌رود.)

صمد	خب.

عباس	چه کارش کنیم؟

شیرعلی	صبر کنین، بیا جلو، می‌خوام باهات روسی حرف بزنم. زبون مسلمونی که نمی‌فهمی، اما روسی خوب حالیت میشه، نه؟ (پیرمرد ناله می‌کند) حرف بزن حضرت اشرف، حرف بزن.

نایب ولی خان	دیگه نمی‌تونه حرف بزنه، تموم شده، نگاه کن. (تفنگش را به دیوار تکیه داده و دستمالی از جیب در آورده و باز می‌کند. توی آن تکه‌ای گوشت دیده می‌شود.)

صمد	(می‌رود جلو) چیه؟

تازه وارد	(بلند و یک دفعه) زبون، اینا‌ها (زبانش را بیرون آورده و نشان می‌دهد. پیرمرد پاهایش خم می‌شود و می‌خواهد روی زمین بنشیند.)

تازه وارد	بلند شو پیرسگ، این جا، جای تو نیس. (پیرمرد را روی

سکو می‌نشاند.)

عباس آره حضرت اشرف، تو باید رو مخدهٔ حریر بشینی، همین الان براتون قلیون بلور حاضر می‌کنم تا سرحال بیایین. آه، بفرمایین بشینین حضرت اشرف!

(پیرمرد دهنش را باز کرده به بیرون خون تف می‌کند. همه دور پیرمرد جمع می‌شوند.)

شیرعلی حضرت اشرف، کاک اسکازال میلر، نادو بیت تی به او اوخو[1] (سیلی محکمی به گوش پیرمرد می‌زند. پیرمرد از روی سکو پرت می‌شود پایین و شیرعلی گردنش را گرفته و بلندش می‌کند. پیرمرد روی زمین می‌افتد و دراز می‌کشد.)

تازه وارد (بشدت طناب را می‌کشد) بلند شو پیر عنتر، هنوز موقع خوابت نرسیده، بلند شو.

(پیرمرد ناله می‌کند و نیم خیز می‌شود و با اشارهٔ دست آب می‌خواهد.)

عباس آب می‌خوای؟

شیرعلی صبرکنین باهاش روسی حرف بزنم تا آب یادش بره.

(جلو می‌آید و پیرمرد ناله کنان عقب عقب می‌رود.)

تازه وارد (رو به نایب) بیا این طنابو بگیر تا من براش آب بیارم.

شیرعلی آب لازم نداره، خودش خیلیارو بی‌آب کشته.

تازه وارد نه، حتی گوسفندم که سر می‌بُری باید آبش بدی.

نایب ولی خان (رو به تازه وارد) نترس، نمی‌تونه در بره، دیگه قدرتی براش نمونده، برو آبتو بیار.

(تازه وارد خارج می‌شود) صبرکن منم باهات میام. (خارج می‌شود.)

---

۱. همانطور که میلر گفت، لازم است بزنم تو گوشت.

شیرعلی (می‌آید جلو و شانه‌های پیرمرد را گرفته او را لبهٔ پنجره می‌نشاند.) گوش کن حضرت اشرف، حالا راحت باش و گوش کن ببین چی می‌گم، ما سه تا را می‌شناسی؟ها؟ (پیرمرد با سر اشارهٔ منفی می‌کند.) حق داری که نشناسی، تو، پدر و برادر تک تک مارو جلو سگت رها کرده‌ای، خانه‌هامان را با دینامیت روسی برانداختی. (پیرمرد ناله می‌کند و با سر اشاره منفی می‌کند.) آره می‌دونم. هر قاتلی وقتی گرفتار شد غیر از این که انکار کنه و سر بجنبونه کار دیگه‌ای نمی‌تونه بکنه. اینطور نیس؟ (پیر مرد اشاره منفی می‌کند.) اما، ما همه چی رو می‌دونیم، برای اینکه اینارو همه مون با چشمای خودمون دیده‌ایم، تو پیر کفتار ازهمون روزی که از باسمنج اومدی میدونی چه کارا کردی؟ (پیرمرد ناله می‌کند و مرتب با سر اشاره منفی می‌کند و با دست آب می‌خواهد.) عباسعلی قند فروش و امین تذکره را روی خرنشوندی و به شهر اومدی، اینطور نیس؟ یا من دروغ می‌گم؟ (پیرمرد گریه می‌کند و نمی‌تواند حرف بزند و خون از دهانش بیرون می‌ریزد.)یوسف حکماواری را من در میدان ویجویه سر بریدم یا تو؟ ملا غفار چرندابی را من خفه کردم یا تو؟ حاج احمد را تو پیش آلاباش رها کردی یا من؟ پدر و عموی منو تو نکشتی؟ برادر منو تو از ارک پایین انداختی یا من؟ ملا مناف از ترس تو، توگور پنهون شده بود یا از ترس من؟ مگه می‌تونم همه را بگم، مگه یکی دو تا هستن؟ جواب بده پیرمرد، با اون نیمچه زبونت جواب بده. (با فریاد)

من این کارا رو کردم یا تو؟ (پیرمرد بشدت ناله می‌کند و روی زمین می‌افتد و انگشتانش را به هوا بلند می‌کند و می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌تواند.) خود تو به موش مردگی نزن پاشو بشین.

صمد بالاخره کار تموم شده، دیگه از تو نمی‌تونیم بگذریم. ای کاش می‌شد تو رو جلو چشم همهٔ تبریزی‌ها و جلو چشم همهٔ اونایی که تو داغدارشان کردی تکه تکه‌ات می‌کردیم، اما نمی‌شه، اربابات همه جا هستن، اونا سگ پیرشونو خیلی دوس دارن. پشت این باغ خونهٔ اربابت میلره، دو قدم اونورتر ویلاییه که تو واسه خودت ساخته‌ای، دیگه چاره‌ای نیس جز این که با خاک یکسانش کرد، نه؟ (پیرمرد سرش روی سینه‌اش آویزان می‌شود.)

شیرعلی چطور شد؟ نکنه داره مردار می‌شه؟ نمیری‌ها پیرسگ، هنوز کارت داریم، آلاباش گشنشه.

عباس (بینی پیرمرد را می‌گیرد و بلند می‌کند.) ها سرتو بلن کن (سبیل پیرمرد در دست عباس می‌ماند.) اِ؟ کنده شد! مصنوعیه، نگا کنین بچه‌ها، این پدرسگ سبیلش هم مصنوعی بوده، می‌خواسته مردمو بترسونه، پشمو جلو دماغش چسبونده تا بتونه خودشو خوب به چشم بکشه.

صمد ببینم این سبیلو، چه سبیل کلفت و چربی، از پشم نرم گوسفند سفید، چند روز یک بار سبیلتو عوض می‌کردی؟ عیدها؟ (پیرمرد با سر آویخته ناله می‌کند.)

عباس همه چیزشون مصنوعیه، سبیلشون، حرفاشون و

استخون بندیشون، کله‌ها و آنچه که داخلشه.

شیرعلی (سبیل مصنوعی را از دست صمد می‌گیرد و می‌خواهد از ایوان بیرون بیندازد.) کثافت.

صمد (با عجله) چکارش می‌کنی، بدش به من (می‌گیرد) اینو می‌ذارم تو طاقچه و نگرش می‌دارم و یادتون باشه این سبیلو باید در قویون میدانی از نردبان آویزون کنم. در همون جایی که مجاهدارو شقه می‌کردن، تا مردم بیان ببینن سبیل حضرت اشرف حاج شجاع الدوله را. (سبیل را در طاقچه می‌گذارد. پیرمرد ناله می‌کند و چشمانش را باز می‌کند و سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و با اشاره آب می‌خواهد.)

صمد آب می‌خوای؟ (در باز می‌شود و تازه وارد داخل می‌شود.)

تازه وارد (با یک کاسه آب وارد می‌شود.) حضرت اشرف آب آوردم، اِ حضرت اشرف سبیلاتون چطور شد؟

صمد کنده شد، سبیلاش مصنوعی بود، نگاش کن، (طاقچه را نشان می‌دهد.)

(پیرمرد روی زانوانش بلند می‌شود تا کاسهٔ آب را بگیرد.)

تازه وارد صبر کن، بیا جلو حیوون، جونور بی‌سبیل بیا بخور. (پیرمرد جرعه‌ای می‌خورد ولی ناگهان سرفه کنان آب را از دهانش بیرون می‌ریزد و سرش را بشدت تکان می‌دهد و زوزه می‌کشد.)

عباس چی شد؟ها؟ خبری شده؟

تازه وارد بخور پیرمرد، بخور، از همون شربتیه که به ملا کاظم خوراندی، یادت رفته؟ (پیرمردزوزه می‌کشد، تازه وارد رو به عباس) با این ریخت و قیافه نمک آب هم نمی‌تونه بخوره، می‌بینیش. (کاسهٔ آب نمک را به روی پیرمرد می‌پاشد.)

نایب ولی خان (وارد مـــی‌شود، ســـرداریش را کـنده و آب از دست و رویش می‌چکد.) حسابی مشت و مالش دادین؟ (می‌آید جلو و با لگـد بـه سـینهٔ پـیرمرد مـی‌زند.) چـطوری پـیرسگ؟ خوشحالی؟

عباس نمی‌پرسی سبیلاش چطور شد؟

نایب ولی خان سبیل؟ آها... سبیلاش...

عباس تو چرا دست و پاتو گم مـی‌کنی، سـبیلا مـصنوعی بود. (می‌خندد.)

نایب ولی خان (رو به دیگران) خب، موقعش نرسیده دیگه؟ (رو به تازه وارد) نمی‌خوای کاریش بکنی؟ از اونا که بلدی؟

تازه وارد چـرا، چـرا، خـیلی‌ام دلم مـی‌خواد. (سر پیرمرد روی سینه‌اش آویخته است.)

عباس کدوم کارا؟

صمد از اونایی که شب به ما گفتی؟

تازه وارد آره از همونا که گفتم و حالام نشونتون می‌دم.

عباس (با ترس) یعنی می‌خوای چکارش کنی؟

تازه وارد دهنشو پر آتیش می‌کنم.

عباس (با وحشت و نفرت) نه، نه، این کارو نکنین. مـا از اونـا نیستیم، این کارا به مانیومده، ما نمی‌تونیم.

(در حالی که سرش را گرفته، به طرف دیوار مـی‌رود و چـمباتمه می‌زند.) این کارو نکنین.

نایب ولی خان پس چکارش کنیم؟

عباس من نمی‌دونم، راحتش کنین.

تازه وارد چطوری راحتش کنیم؟

نایب ولی خان معلومه. (پیرمرد ناله می‌کند و با چشمانش همه را نگاه می‌کند و

تف می‌کند.) امامعلی گفته که باید جلو سگش انداخت. (پیرمرد ناله می‌کند.) خب، این کارو کی باید بکنه؟ شما سه تا، شما سه نفر می‌کنین؟

عباس من... فقط با گلوله می‌کشمش، آن هم از دور، من نمی‌تونم خون ببینم.

نایب ولی خان (رو به صمد و شیرعلی) شما دو تا؟

صمد که چی؟

نایب ولی خان جلو سگ بندازینش.

صمد جلو سگ، (فکر می‌کند) بالاخره باید یه کارش کرد.

نایب ولی خان (پوزخند می‌زند) پس اون همه سینه جلو می‌دادین و منم منم می‌گفتین همش همین بود؟ مگه نمی‌خواستین خودتون برین و بیارینش؟ حالا رنگ از روتون پریده!

شیرعلی رنگ از روی کسی نپریده، بی‌خود جوش نزن.

نایب ولی خان خب، چرا دست به کار نمی‌شین؟ (پیرمرد ناله می‌کند و با نگاه از شیرعلی ترحم گدایی می‌کند.)

شیرعلی (می‌ایستد وسط صحنه و فکر می‌کند، همه چشم به او دوخته‌اند.) دست به کار بشیم، یعنی دست به کار بشیم، کشتن این پیرمرد کار مشکلی نیس، حتی میشه زیر پا له‌اش کرد، اما من همون کارو می‌کنم، بیا صمد خان، بیا تو ایوان.

تازه وارد بیا، بیا (خنده‌کنان طناب را گرفته و پیرمرد را به ایوان می‌کشد. پیرمرد با ناله بلند می‌شود که از لبهٔ پنجره رد شود، موقع عبور تف خون آلودی به صورت نایب ولی می‌اندازد.)

نایب ولی خان (صورتش را پاک می‌کند.) می‌بخشمت.

شیرعلی (رو به دیگران) کاریست که باید بکنم. (به ایوان می‌رود، عباس کنار دیوار نشسته و صمد و نایب ولی خان کنار پنجره می‌روند.)

تازه وارد قوچعلی کجاس؟

نایب ولی خان (به ایوان می‌رود.) رفته طویله به اسب‌ها می‌رسه (داد می‌زند) آهای، آها قوچعلی، قوچعلی‌ها.

صدایی از دور های، آهای!

نایب ولی خان زود بیا، زود.

شیرعلی (دو قدم عقب می‌آید و روی سکوی لبهٔ پنجره پشت به تماشاچیان می‌نشیند.) خوب بود که...

نایب ولی خان (بر می‌گردد) خوب بود که چی؟

شیرعلی می‌گم حالا دیر وقته، و...

نایب ولی خان دیر وقت باشه، مگه فرق می‌کنه؟

شیرعلی می‌خواستم بگم بهتر نیس کمی آب و غذا بهش بدیم؟

نایب ولی خان اون وقتی پدرتو کشت، بهش نون و آب داده بود؟

شیرعلی آخه ما با اونا...

نایب ولی خان عباس یادت داده؟

صمد آب مانعی نداره، ثواب داره.

تازه وارد من بهش دادم، دیگه بسشه، شما نمی‌دونین چکارِ می‌کنین، خنده داره.

نایب ولی خان آها، آلاباش، سگوکی میره بیاره بیرون. (بر می‌گردد و به صورت صمد و عباس نگاه می‌کند، چند ثانیه به سکوت می‌گذرد. قوچعلی از در وارد می‌شود، هویج گنده‌ای به دست دارد که مرتب گاز می‌زند.)

بالاقوچعلی هنوز زنده‌س؟

نایب ولی خان (همان طور که به صمد و عباس نگاه می‌کند.) آلاباشو کی میاره بیرون؟

صمد کسی که بلده این کارو بکنه، اونایی که آلاباشو می‌شناسن.

شیرعلی (در حالی که سرش را با دو دست گرفته و با فریاد) هر کاری می‌کنین، زود باشین.

تازه وارد (خنده کنان) صبر کنین، یه دقه... (وارد اتاق می‌شود.)

بالاقوچعلی (مبهوت) خبری شده؟

تازه وارد میرم آلاباشو بیرون بیارم. (از در بیرون می‌رود)

عباس همچو از آلاباش حرف می‌زنه، مثل این که صد ساله با این جونور آشناس.

صمد (برمی‌گردد و عباس را نگاه می‌کند.) خودتو نخور عباس.

نایب ولی خان مگه نه همه‌مون آرزوی این ساعتو می‌کردیم؟ نه؟

شیرعلی آره، آره، اما خیلی طولانیه.

بالاقوچعلی (هسویج را گاز می‌زند و با دهان پر رو به صمد و عباس) می‌ترسین، کی می‌ترسه؟ این؟ (با دست شیرعلی را از پشت نشان می‌دهد.)

شیرعلی (برمی‌گردد.) تو برو تو طویله، مواظب حرفات باش.

بالاقوچعلی (با دهان پر می‌خندد.) خب، باشه، من میرم تو طویله‌ام، اما کمی صبر کن تا کارا تموم بشه من میرم تو طویله‌ام. (صدای غرش آلاباش از باغ شنیده می‌شود.)

نایب ولی خان ها! بیرون اومد، گشنشه، چشماش پرخونه حضرت اشرف، می‌فهمی؟ (سگ چند پارس خفه می‌کند و بعد می‌غرد.) نمی‌تونی نگاش کنی؟

تازه وارد (با عجله و نفس زنان پله‌ها را بالا می‌آید و وارد می‌شود و خنده کنان) اینم آلاباش، یاالله دست بکار بشین، پاشین.

شیرعلی (رو به صمد و عباس کرده و نگاهشان می‌کند. عباس سرش را بین دو دست گرفته است.) بلندش کنین. (بالاقوچعلی در حالی که هویج می‌خورد با کمک نایب ولی خان و تازه وارد پیرمرد را بلند می‌کنند و در حالی که از شانه‌هایش چسبیده‌اند جلو معجر ایوان نگاه می‌دارند و سر بر می‌گردانند تا شیرعلی را ببینند.)

نایب ولی خان داس وی دانیوستاری[1] حاضره.

(شیرعلی چند ثانیه همان طور که ایستاده می‌ماند و بعد یک دفعه و ناگهانی برگشته به طرف پیرمرد حمله برده و با لگد او را به پایین پرت می‌کند، قسمتی از معجر ایوان کنده می‌شود و پیرمرد سقوط می‌کند، تازه وارد با عجله خم شده و انتهای طناب را به دست می‌گیرد. غرش آلاباش و نالهٔ وحشتناک پیرمرد به هم قاطی می‌شود، شیرعلی برگشته وارد اتاق می‌شود. صمد و شیرعلی وحشت زده می‌آیند کنار عباس، عباس هم چنان سرش را بین دو دست گرفته است، نایب ولی خان می‌رود کنار معجر، هر سه نفر به پایین خم شده‌اند و نگاه می‌کنند و می‌خندند، صدای پیرمرد بریده، ولی غرش سگ گاه گاهی شنیده می‌شود. قوچعلی ته هویجش را محکم به پایین پرت می‌کند و بعد هر سه برمی‌گردند و اتاق را نگاه می‌کنند.)

نایب ولی خان می‌ترسین؟ (هیچ کس جواب نمی‌دهد)

بالاقوچعلی (خنده کنان و با دهان پر) چرا پس این طور؟ (هویج دیگری از جیبش در آورده و مشغول می‌شود.)

---

۱. خداحافظ پیری.

تازه‌وارد این طنابو می‌بینین؟ پیرمرد و خودتون بسته بودین، حالا یه دقه یا دو دقه صبر کنین، طنابو بالا می‌کشیم، طناب رو، و اون وقت شما می‌بینین که دیگه چیزی به انتهای طناب نیس و آلاباش همه شو خورده و سیر شده: (هر سه نفر می‌خندند و بعد خنده در صورت هر سه نفر خشک می‌شود و با قیافهٔ جدی خیره می‌شوند. صدای توپی از بیرون شنیده می‌شود. همه بر می‌گردند و گوش می‌دهند. پرده پایین می‌آید. صدای توپ دیگری بلند می‌شود.)

پایان پردهٔ سوم

پردهٔ چهارم

همان اتاق، عصر، شیرعلی و صمد جلو طاقچه ایستاده‌اند و عرق می‌خورند. دو بطری و دو استکان و کمی غذا. صدای پرندگان که به لانه‌هاشان برگشته‌اند از طویله شنیده می‌شود.

شیرعلی امشب می‌زنیم میریم کوه.

صمد که چی؟

شیرعلی که بریم کوه دیگه، هوام روشنه و خبری از اونا نشد.

صمد معلوم نیس که کی بیان و تازه اگه بتونن بیان. اما راست راستی من سر در نمی‌آرم حاج شجاع الدوله که دیگه نیس من نمی‌دونم امامعلی خان واسه چی میاد، این جا که خبری نیس، اگه میاد ماهارو ببینه که بهتر بود ما می‌رفتیم اونجا.

شیرعلی واسه خاطر ما نمیاد، واسه خاطر من و تو نه، عباس می‌گفت میاد تا به کنسولگری بره.

صمد بره که چی؟

شیرعلی بره با میلر صحبت کنه.

صمد میلر که این جا نیس.

شیرعلی	ودنسکی که این‌جاس.

صمد	باشه، ودنسکی هم این‌جا باشه، تو فکر می‌کنی امامعلی چه کاری با اونا داره، اصلاً مگه کاری می‌تونه داشته باشه.

شیرعلی	شاید راجع به امور دولت کار داشته باشه.

صمد	به امامعلی چه مربوطه، نه حاکمه، نه کاره‌ای هس، تازه اگه کاره‌ای هم باشه مگه امامعلی میره پیش روس‌ها. اون وقت دیگه بین شجاع‌الدوله و امامعلی فرقی نیس.

شیرعلی	من نمی‌دونم، عباس این طوری می‌گفت.

صمد	اگه این کارو بکنه، خیلی بی‌فکری کرده، آبرومون همه جا میره، اما قضیه این طوری نیس.

شیرعلی	حالا وردار بخور. (عرق می‌خورند.)

صمد	تو این دنیای خراب شده دیگه زیادم ناراضی نباش، تو حداقل کاری انجام دادی.

شیرعلی	از کاری که کردم زیادم راضی نیستم، کار احمقانه‌ای بود.

صمد	پشیمونی؟

شیرعلی	نه، پشیمون نیسم، اما گلوله، گلوله بهتر نبود؟

صمد	اوه، چه فکرها.

شیرعلی	قیافهٔ اون یارو، با اون نگاهاش، اون متلک‌ها مجبورم کرد و الا این کارو نمی‌کردم.

صمد	بالاخره یکی می‌بایس این کارو بکنه.

شیرعلی	اگه من نمی‌کردم، تازه وارد این کارو می‌کرد. اهل مراغه هم بود.

صمد — و چه نگاه وحشتناکی داشت. (عرق می‌خورند.)

شیرعلی — موقع رفتن به من گفت که با امامعلی دوباره میاد این جا، چون که بهش خوش گذشته.

صمد — می‌خواد باهات رفیق بشه.

شیرعلی — مانعی نداره.

صمد — (می‌خندد) بخوریم و گرم بشیم، هوا داره تاریک میشه و عباس هم که خیلی دیر کرده.

(صدای چند سوت از دور شنیده می‌شود. آن دو گوش می‌دهند.)

شیرعلی — بخوریم. هوا که تاریک بشه عباس برمی‌گرده.

صمد — و می‌زنیم میریم بیرون.

شیرعلی — آره می‌زنیم میریم بیرون، میریم تو دره، تو قهوه خونه «خلعت کوشان» شب‌ها اونجا بساطیه‌ها، همهٔ اخبار اونجاست، اما عباس که... (صدای پایی از باغ شنیده می‌شود.)

صمد — اومد؟ (می‌رود جلو پنجره و نگاه می‌کند.) اومد، داره میاد.

شیرعلی — اینارو چه کارش کنیم؟

صمد — وایستا جلوش.

عباس — (وارد می‌شود و هول زده) تو تله افتادیم.

صمد — چه طور؟

عباس — دور باغو سالدات گرفته.

صمد — یعنی چی؟

عباس — آره، هر پنجاه قدم یک سالدات نشسته.

صمد — دورادور باغ؟

عباس — آره.

صمد واسه چی؟

عباس نمی‌دونم، اما من مجبور بودم بیام تو.

صمد جلوتو نگرفتن؟

عباس نه، کاری باام نداشتن، وقتی اومدم تو، پشت سرم سوت زدند.

صمد فکر می‌کنی چی شده، بویی بردن؟

عباس نه، اما بهتر بود آلاباشو تو زیرزمین از بین می‌بردیم.

صمد چه طوری می‌تونستیم؟

شیرعلی خفه‌اش که نمی‌شه کرد، حالام چند روزه که حسابی گشنه‌اس.

صمد با گلوله، نمی‌شه از سوراخ زد؟

عباس تو تاریکی نمی‌شه دیدش، بعلاوه، اگه صدای گلوله رو بشنفن!

صمد از کجا معلوم که روس‌ها واسه خاطر ما اونجا نشسته‌ان، می‌تونن بیان تو، دیگه قروق کردن لازم نداره، بیرون خبر دیگه‌ای نبود؟

عباس چرا، دو ساعت قبل میلر از شهر برگشت.

صمد تنها؟

عباس نه، با عدهٔ زیاد سالدات و خیلی هم با عجله آمدن و زدن و رفتن تو باغ کنسولگری.

صمد آها، پس دیگه همه خبردار شدن و کار از کار گذشته، وضع شلوغه، چقدر هم خوب شلوغه، آهای یک استکان دیگه‌ای می‌خوام بزنم. (شیرعلی را هل می‌دهد و یک استکان عرق می‌ریزد.) عباس نبایس باهام دعوا کنی، من اینو باید بخورم.

عباس (بدون توجه) نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته. اگه می‌دونستیم تو شهر چه خبره، امشب هم خبری از اونا نمی‌شه.

شیرعلی هوا تاریک بشه می‌زنیم میریم خلعت کوشان، و از همه چی با خبر می‌شیم. همهٔ خبرا اونجاست.

عباس از درکه نمی‌تونیم بریم.

شیرعلی از دیوار می‌پریم.

عباس می‌گم دورادور نشسته‌ان، اگه گیرمون بیارن...

صمد ازکجا معلوم که برای ما نشسته‌ان؟

عباس ازکجا معلوم که واسه ما ننشسته‌ان.

صمد از راه آب که می‌تونیم بریم.

عباس اون وقت باید نصف شب این کارو بکنیم، شمام تو این گیرودار دارین چی چی می‌خورین... (سکوت) ده ساکت و خاموشه، مث اینکه خبری داره میشه، همه منتظرن، قبل از ظهری چهار تاگاری اومده رفته باغ شجاع الدوله و خالی کرده و برگشته شهر، اگه می‌دونستیم تو شهر چه اتفاقی افتاده.

شیرعلی منتظر شدن خیلی بده.

صمد کاش مام با اونا می‌رفتیم.

عباس سر در نمی‌آرم، حتی اگه می‌تونستیم این سگه رو خفه‌اش کنیم.

(صدای شلیک توپی از نزدیک شنیده می‌شود و متعاقب آن دیواری ریزش می‌کند. زوزهٔ سگ از زیرزمین و صدای پرندگان در طویله با هم مخلوط می‌شود. هر سه نفر بهت زده می‌ایستند و گوش می‌دهند، از دور صدای خندهٔ عدهٔ زیادی شنیده می‌شود.)

شیرعلی چه خبره؟

عباس نمی‌گفتم؟

صمد دارن دیوارها رو خراب می‌کنن.

شیرعلی آخر اونا نمی‌دونن که این جا خبری نیس.

عباس پس چرا این کارو می‌کنن؟

شیرعلی صبر کنین تا من ببینم چی شده (می‌رود بیرون، صمد و عباس نزدیک پنجره می‌روند و به بیرون نگاه می‌کنند.)

عباس می‌ترسم کارمون خراب بشه.

صمد کار اونارو ما خراب کردیم، دیگه دستشون بجایی بند نیس.

عباس می‌ترسم نذارن امامعلی بیاد این‌جا. اون وقت ما سه تا، تو چنگشون هستیم، مثل گنجشک، پوستمونو می‌کنن.

صمد نمی‌تونن عباس، وقتی حضرت اشرفو نفله کردیم اینا دیگه کی‌ان؟

عباس دیگه در نکردن.

صمد علی کجا رفت؟

عباس (می‌رود روی ایوان.) رفته بالای درخت گردو.

صمد می‌خواد بدونه چه خبره. (صدای خندهٔ شدید سالدات‌ها از دور.)

عباس صدای خنده شونو می‌شنفی؟

صمد باشه، حالا بذار بخندن.

عباس دیوارو خراب کردن.

صمد باشه بذار خرابش بکنن.

عباس آخه وقتی دیوار نباشه، نمی‌شه مطمئن بود، مطمئن خوابید.

صمد — زیادم فرق نمی‌کنه، این دیوارکه به درد بخور نبود.

عباس — ببینم برای امشب و فردا غذا داریم؟

صمد — آره، برای یک هفته تموم، نون و غذا ذخیره هس. (می‌خندد.)

عباس — چرا می‌خندی؟

صمد — به تو می‌خندم، هیچ وقت این همه دلواپس ندیده بودمت.

عباس — خودمم نمی‌دونم، فکر نکن که می‌ترسم، نه، اما... یه خبرایی هس. من که سر در نمیارم.

صمد — (گوش می‌دهد.) دیگه خبری نشد.

عباس — (می‌نشیند لبهٔ پنجره) حالا باید منتظر شد. (شیرعلی وارد می‌شود.)

صمد — چه خبر بود؟

شیرعلی — سر در نیاوردم، دیوار رو خراب کردن و بعد توپو بردن.

عباس — شاید می‌خواستن مارو بترسونن.

صمد — از کجا میدونن که کی اینجاس، شایدم توپو امتحان می‌کردن.

شیرعلی — دورادور باغ سالدات‌ها نشسته‌ان، همین طور روی زمین، اسلحه هم ندارن، بعضی‌ها پاهاشونو دراز کرده‌ان و نشسته‌ان، چه کار کنیم؟

عباس — بیرون رفتن صلاح نیس.

صمد — پس چه کار کنیم؟

شیرعلی — آره، بیرون رفتن صلاح نیس، شایدم کارو خراب کردیم، تا فردا حتماً خبری از اونا میشه، حالا

می‌مونیم این جا. (رو به صمد) تو فقط تفنگ‌ها مون رو بیار با یک خورجین فشنگ، اگه اتفاقی افتاد جلوشو بگیریم. (صمد وارد پستو می‌شود.)

عباس — اگه اتفاقی افتاد می‌تونیم جلوشو بگیریم؟

شیرعلی — آره، به شرطی که شب چراغ روشن نکنیم و به نوبت تا صبح بیدار باشیم.

صمد — (با سه قبضه تفنگ و خورجین گلوله وارد می‌شود.) کجا بخوابیم؟

شیرعلی — پشت بوم، میریم پشت بوم.

(صدای توپی از دور شنیده می‌شود و بعد صدای ریزش دیوار. عده‌ای از دور دست می‌خندند، عباس و شیرعلی نفس راحتی می‌کشند.)

صمد — می‌شنفین؟ نگفتم تو پارو امتحان می‌کنن.

پایان پردهٔ چهارم

پردهٔ پنجم

همان اتاق، هوای گرگ و میش قبل از طلوع آفتاب، شیرعلی و صمد لبهٔ پنجره ساکت نشسته‌اند عباس وارد می‌شود.

عباس خبری نبوده، ما بی‌خود خواب را به خود حرام کردیم.

شیرعلی چه می‌دونستیم.

صمد اگه می‌دونستیم وضع از این قرار خواهد بود می‌زدیم می‌رفتیم «خلعت کوشان».

عباس تموم شد.

شیرعلی چی تموم شد؟

عباس امشب هم تموم شد.

شیرعلی آره، خیلی شبا تموم شده.

صمد اگه باز امروز خبری از اونا نشه؟

شیرعلی من که موندنی نیستم، من که تا ظهر میرم.

عباس کجا؟

شیرعلی میرم شهر، شماها نمی‌آیین؟ اگه خبری نشد عباس تا قیام قیامت از باغ به طویله، از طویله به در باغ، از

در باغ به زیرزمینِ آلاباش سر می‌زنه.

عباس آخه هر چیز در دنیا قانون و قراری داره، به ما گفته‌ان که منتظر باشیم، تازه سه روز بیشتر نیس که رفته‌ان، امروز حتماً خبری می‌شه.

شیرعلی سه روز کمه؟ سه روز تموم، چرا صمد خانو یه شبه آوردن اینجا، ولی اومدن امامعلی این همه طول کشید؟

صمد نکنه اتفاقی افتاده.

عباس چه اتفاقی؟

صمد گیر روس‌ها افتاده باشن.

عباس محاله.

صمد یا اتفاق دیگه.

عباس مثلاً چی؟

صمد چه می‌دونم، یه اتفاق بدتر، مثلاً برن ببینن که امامعلی نیس، رفته یا گیر افتاده، هزار اتفاق دیگه.

عباس فکرای بی‌خودی نکن.

شیرعلی (چشم‌هایش را می‌مالد.) چقدر خوابم میاد، هنوز خیلی مونده آفتاب بزنه.

عباس نیم ساعت دیگه آفتاب می‌زنه، خوابت میاد بیفت بخواب.

شیرعلی آره، می‌افتم و می‌خوابم. (جلو پنجره دراز می‌کشد و تفنگش را روی سینه‌اش می‌گذارد.) تا بیدار شدم، می‌زنم میرم، شماها نمیایین؟

عباس من این‌جا می‌مونم تا خبری برسه.

صمد من... من میرم، من با تو میام. (بلند می‌شود و تفنگش را دم

طاقچه می‌گذارد و قدم زنان.) من با تو میام، حتی اگه بدونم گیر روس‌ها می‌افتم باز میرم، این قدر زرنگی داریم که بتونیم در ریم، از چنگ همه‌شون، مثل قره سوران‌ها شب میریم شهر و اگه دیدیم هوا پسه می‌تونیم برگردیم.

شیرعلی دیگه گذشته، هواپس هم باشه من برنمی گردم، حالا وضع ما از ملا مناف هم بدتر شده، اگه اون تو قبر رفته خوابیده، ما هم تو این دو تا اتاق مخروبه دفن شده‌ایم. اگه درنریم، اگه به جاده و ده و به شهر نرسیم، می‌ترسم... می‌ترسم که برای همیشه این جا بمونیم.

صمد قصهٔ اصحاب کهف رو نشنیده‌این؟

شیرعلی نمی‌خوام بشنوم، بسمه.

صمد اونا رفتن توی غار، دیگه نترنستن بیان بیرون.

شیرعلی من میرم بیرون، می‌بینین که میرم، حالا بخوابم، چشمام داره در میاد، نصف شب بلند شدن و پشت بوم و بالای درخت پاس دادن کار آسونی نیس.

صمد از صدای شغال ترسیده. (می‌خندد.)

شیرعلی من میرم، حالا می‌خوابم... می‌روم... پاهام خشک شده، مثل پای مرده‌ها خشک شده، با همین پاهای مرده میرم شهر، چقدر راه اس، اون سر دنیا که نیس (در حالت بین خواب و بیداری) هیشکی نمی‌تونه بفهمه که من اونو کشتم... می‌روم.

صدائی از دم باغ های،های. (عباس و صمد گوش می‌دهند و می‌روند جلو پنجره، صدا تکرار می‌شود.) ها،ها. (از طرف دیگر باغ، از محلی

که دیوار ریخته صدا تکرار می‌شود.) هو، هو، هو.

عباس چه خبره، یه عده دارن میان.

صمد خودشونن،ها،ها، خودشونن.

شیرعلی (نیم خیز می‌شود.) خودشونن؟ (بلند می‌شود.)

صمد آره، اومدن، دارن میان. (می‌رود جلو در، از پله‌ها صدای پا شنیده می‌شود، در را باز می‌کنند، ابتدا نایب و قوچعلی می‌آیند تو و بعد دو نفر در لباس مجاهدها وارد شده و در را می‌بندند.)

نایب ولی خان سلام بچه‌ها، حال و احوالتان چطوره؟ خیلی منتظر شدین؟

قوچعلی اینام از بچه‌های خودتون هستن.

نایب ولی خان (رو به شیرعلی) تو حتماً دیگه حوصله‌ات سر رفته، آره؟

شیرعلی حوصله؟ کدوم حوصله؟ مگه حوصله‌ای برای ما مونده.

قوچعلی (بشدت می‌خندد و به شانهٔ شیرعلی می‌زند.) خب دیگه تموم شده، همه‌اش تموم شد.

عباس خب، چه طور شد؟

قوچعلی چی چه طور شد؟

نایب ولی خان چی چی؟ها؟ (رو به قوچعلی و دو نفر دیگر) چی رو می‌گه؟

قوچعلی نمی‌فهمم.

صمد امامعلی را می‌گیم، می‌فهمین یا نه. امامعلی!

نایب ولی خان خب، چی چی امامعلی را می‌گین؟

عباس می‌گم چرا نیومد، چه طور شد؟ مگه قرار نبود امامعلی بیاد،ها؟ اتفاقی افتاده؟ چرا حرف

نمی‌زنین؟ چرا بهتتون زده، گیر افتاده، برگشته تهرون؟ چرا دیر کردین؟ (صدای پا از پله‌ها شنیده می‌شود.)

نایب ولی خان دلواپس نشین، نه گیر افتاده، نه برگشته تهرون.

(در باز می‌شود و مردی با سبیل کلفت و سفید، سرداری ترمه به تن و عصا به دست وارد می‌شود. چشمانش در دو گودی تیره فرو رفته، حفرهٔ بزرگ دهانش باز می‌شود، دندان‌هایش را نمی‌شود دید، بی‌صدا می‌خندد. عباس و صمد عقب عقب می‌روند، می‌ایستند و شیرعلی سرش را با دست‌هایش می‌گیرد.)

مرد حال بچه‌های من چطوره؟ خسته که نیستین؟

صمد (آب دهانش را می‌بلعد.)... بچه‌ها...

مرد آره، بچه‌های من، بچه‌ها و نورچشمی همهٔ مجاهدا، نورچشمی خود ستارخان، اگه بدونین چه قدر دوستتان داره، من همه چیزو براش نوشته‌ام، شما سه تا، شما سه نفر ملت را نجات دادین، هیچ کس جرأت کار شمارو نداش، مشروطه را نجات دادین، مملکت را آباد کردین.

(تازه وارد در حالی که نیمتنهٔ قرمزی پوشیده و طنابی به دست دارد با یک چارپایه در دست وارد صحنه می‌شود، آن سه را نگاه می‌کند، چارپایه را می‌گذارد وسط صحنه و مرد روی چارپایه می‌نشیند و با عصایش بازی می‌کند.)

شیرعلی (سرش را بلند می‌کند و نگاه می‌کند.) تو کی هستی؟ ها؟

مرد من امامعلی هستم، هیچ کدومتون منو ندیدین.

عباس نه، نه.

شیرعلی چرا، سه روز پیش هم دیدیم.

مرد (به شدت می‌خندد.) اوه، اون که شجاع الدوله بود، من امامعلی هستم (کلمات را می‌کشد.) امامعلی، نیستم؟

شیرعلی تو... تو همون هستی. (عقب می‌رود، مرد می‌خندد، اطرافیانش می‌خندند و شیرعلی رو به تازه وارد) تو کیستی؟

تازه وارد من، همون رفیق شما.

شیرعلی تو؟ این نیم تنه! این چیه که پوشیدی؟

تازه وارد خب، حالا جشن و شادمانی‌اس، باید لباس قرمز پوشید.

مرد (می‌خندد) جشن و شادمانی، راس میگه، برای اینکه شجاع الدوله را کشتین و ملت را از شرش نجات دادین، جشن و شادمانی. (آفتاب می‌زند، صدای پرندگان که تو طویله هستند بلند می‌شود.) نصف شب خواب راحت را به خودمون حرام کردیم که بیاییم ببینمتون، اما شما مث این که از من خوشتون نیومد، این طور نیس؟

عباس نه، نه خیر این طور نیس.

مرد پس تو خوشت اومد، ها؟

صمد ما گیجیم، نمی‌دونیم چه خبره؟

مرد چرا؟ چرا این طور هستین؟

عباس منتظر بودیم، منتظر شما...

مرد پس خیلی منتظر شدین، تقصیر منه، این بیچاره‌ها (با دست نایب ولی خان را نشان می‌دهد.) تقصیری ندارن این‌ها می‌خواستن همون فرداش بیاییم که نشد، خب (رو به نایب ولی خان) کدوم یک از اینا بود که حضرت اشرف دودمانش رو به توپ بسته بود و آدماشو کشته بود ولی خودشو پیدا نکرده بود؟

نایب ولی خان اون. (با دست شیرعلی را نشان می‌دهد.)

مرد		این چه جونوریه که بالاخره از دست یارو در رفت، بارک‌الله من این طور آدمارو دوس دارم و این دو تا، نباید آدمای بدی باشن. (با دقت نگاهشان می‌کند و می‌خندد.) چی شده چه خبره؟ چرا حرف نمی‌زنین؟

عباس		آخر...

مرد		آخر چی؟ بگو. (صدای پرندگان)

عباس		شما خیلی شبیه اون هستین.

مرد		شبیه اون هستم؟

عباس		بله و ما فکرش را هم نمی‌کردیم، آخه از پشت کوه با این لباس.

مرد		(می‌خندد) اوضاع عوض شده، ما به شهر رفتیم و اون وقت، من که نمی‌تونستم با تفنگ و اون لباسا بیام، خب دیگه، حالا تا وقتی که والی از تهرون نیومده، باید تو این لباس باشم، مردم منو می‌شناسن، جای والی که هستم، حالا میریم شهر، می‌بینین که دیگه همه چی عوض شده، خب. حالا برام تعریف کنین جریان چطور شد. اوه چه خبره؟ این سر و صدا، صدای این پرنده‌ها از کجا میاد؟ها؟

عباس		تو طویله لونه دارن.

صمد		آفتاب زده و...

عباس		همیشه این سر و صدا هس، ما عادت کرده‌ایم.

مرد		چه جیغ و ویغی راه انداخته‌ان. (رو به یکی از آدما) خفه‌اش کنین، حوصله شو ندارم. (عصا را به زمین می‌کوبد، قوچعلی، بیرون می‌رود.) خب، حالا تعریف کنین، پیرمرده رو چه طوری کشتین؟

نایب ولی خان اول سگشو دزدیدیم و آوردیم و...

مرد تو نه، بذار اینا بگن. (رو به عباس) تو بگو.

عباس اول... سگ رو... آوردن این‌جا... سگه که... همان آلاباش... یعنی اول آلاباش اومد... این سه تا (ولی و تازه وارد را نشان می‌دهد.) این‌ها آوردنش این‌جا و... رفتن صمدخانو آوردن.

مرد بقیه... چطوری آوردنش.

عباس من نمی‌دونم، آوردن این‌جا... زبونش رو بریده بودن، اصلاً داش، جون به جون می‌شد.

مرد آهان... پس نتونس چیزی بگه، این طور نیس؟

عباس آره نتونس حرف بزنه.

مرد خب؟

عباس هیچ، بعدش انداختیم جلو سگ...

نایب ولی خان نه، اول سبیلشو کندن، بعدش انداختن جلو سگ.

مرد آها، پس اول سبیلشو کندین، بعدش انداختین جلو آلاباش، حتماً آلاباش هم گشنه‌اش بوده، این طوری نیس؟ اما کی، کدومتون جلو سگ انداختین؟ (همه به صورت شیرعلی نگاه می‌کنند.) ها؟ کدوم یک؟

نایب ولی خان (با دست شیرعلی را نشان می‌دهد.) اون انداختش.

مرد بارک الله، چه شجاعتی داره این پسر. تو این کارو کردی؟

شیرعلی من... من... آره من انداختمش جلو سگ.

مرد و خوشحال بودی که بالاخره خون پدر و عمو و برادر تو گرفتی؟ نه؟

شیرعلی نه، خوشحال نشدم.

مرد طفلک، آدم زحمت بکشه، قاتل پدرشو بکشه و خوشحال هم نشه، خیلی بده، این طور نیس؟

شیرعلی نه، این طور نیس.

(یک دفعه صدای انفجار شدیدی از باغ شنیده می‌شود. همگی بر می‌گردند. گرد و خاک و تکه‌های چوب و تکه‌های بدن پرندگان که از آسمان می‌بارد دیده می‌شود، همه ساکت‌اند، مرد با لذت می‌خندد.)

صمد چه طور شد؟

نایب ولی خان هیچ، طویله را منفجر کردن.

صمد طویله را؟ چرا؟

مرد خوبه، خوب شد. طویله دیگه به درد نمی‌خوره. (بلند می‌شود و در حالی که عصا به دست در اتاق گردش می‌کند، می‌آید طرف شیرعلی.) خب جوون، که این طور، پرتش کردی جلو آلاباش، بیچاره پیرمرد، اما خیلی به تو افاقه کرد، این کار تو خیلی به دردت می‌خوره، نمی‌دونی چرا؟ برای این که کار بزرگی کردی، خودت هم نمی‌فهمی. (بر می‌گردد و یک دفعه رو به تازه وارد) این طوری نیس محمد؟

تازه وارد آره.

مرد آلاباشو چه کار کردین؟

تازه وارد تو زیر زمینه.

مرد چه خوب کردین که نکشتینش.

تازه وارد نه خیر قربان.

مرد خیلی دلم می‌خواس این سگو ببینم، این جونور وحشی رو که خیلی‌ها رو خورده تماشا کنم.

نایب ولی خان واسه خاطر همین بود که ما نگرش داشتیم.

مرد حالا بیارینش بیرون من نگاش کنم.

تازه وارد همین حالا حضرت اشرف. (بیرون می‌رود.)

صمد حضرت اشرف؟ (به رفقایش نگاه می‌کند.)

مرد خب، از دهنش در رفت، اشکالی که نداره.

صمد آخه، حضرت اشرف، راستی این مرد کیه؟ با اون لباس قرمز و اسمش... اسمش محمده؟

مرد آره، آره.

صمد محمد... محمد... محمد میرغضب نباشه؟

مرد (خیلی خونسرد و عادی) چرا، چرا، خودشه.

صمد این جا چه کار می‌کنه؟

مرد (می‌خندد) برای ترتیب دادن کارها. (رو به ولی خان) خب یه کمی زود باش، داره ظهر می‌شه. نه؟ (قوچعلی وارد می‌شود و با تفنگ جلو در می‌ایستد، صدای پارس وحشیانه آلاباش از باغ شنیده می‌شود.) آها، سگ اومد، بیایین تماشاش بکنیم، همه تون بیایین. (اول خودش وارد ایوان می‌شود، پشت سرش نایب ولی خان، بعد قوچعلی. مرد بر می‌گردد.) بیایین بچه‌ها، بیایین. (اول عباس بعد صمد نزدیک می‌روند.) بیایین ایوان... تو شیرعلی، تو چرا نمیایی، نمی‌خوای بیایی، می‌مونی اون تو؟ باشه، تو بمون، اصلاً لازم نیس تو بیایی، شما دو تا، شما دو تا بیایین. (عباس و صمد وارد می‌شوند، محمد با عجله وارد شده به ایوان می‌رود. همگی به باغ نگاه می‌کنند.)

محمد خیلی گشنه‌اس، عادت کرده گوشت بخوره، گوشت آدمیزاد، با این چیزا که سیر نمی‌شه، چه کارش کنیم، حضرت اشرف شجاع الدوله.

شجاع الدوله	بالاخره باید یه کاریش بکنی.

محمد	من، آخه، پس بد نیس که... این کارو بکنم. (با سرعت غیرقابل تصور عباس را از روی ایوان برداشته به باغ پرت می‌کند. صدای فریاد عباس و غرش سگ با هم قاطی می‌شود، صدای خندهٔ شجاع الدوله همهٔ صداها را می‌پوشاند. صمد می‌خواهد فرار کند، نایب ولی خان دامنش را می‌گیرد، صمد سیلی محکمی به صورت نایب ولی می‌زند، شجاع الدوله نزدیک می‌آید. صمد سست می‌کند و عقب عقب می‌رود و به حاشیهٔ پنجره تکیه می‌کند.)

شجاع الدوله	می‌ترسی؟

صمد	آره، آره، وحشتناکه، پدرسگ‌ها وحشتناکه، زهره‌ترک می‌شم، من زهره ترک می‌شم، من...

شجاع الدوله	کسی کاری نداره، اون خودش پرید پایین.

صمد	(آرام می‌شود) خودش پرید، عباس؟ خودش چرا پرید، مگه عباس...

شجاع‌الدوله	آره، خودش پرید، حالا ما چی می‌دونیم که چرا پرید، شاید از جونش سیر شده بود.

صمد	این بی‌شرف چرا دامن منو گرفت، (نایب ولی می‌خندد، پارس سگ دوباره بلند می‌شود.)

شجاع الدوله	او فکر کرد که تو هم می‌خوایی بپری پایین، آخه اینا هیچ کدوم با تو دشمنی ندارن، اینا، ما اصلاً رفقای تو، رفقای شما هستیم، نمی‌خواییم شما بپرین تو دهن جونور گرسنه. اون بیچاره حتماً مخش تکون خورده بود.

شیرعلی	(هم چنانکه به دیوار تکیه داده فریاد می‌کشد.)حتماً مخش

تکون خورده، حتماً مخش تکون خورده.

صمد (می‌آید وسط ایوان) من نمی‌دونم، چرا این طور می‌شه، من میرم بیرون، من نمی‌تونم ببینم که عباس داره پاره میشه و خورده میشه، من نمی‌خوام ببینم. علی... علی... علی ما بیدار نیستیم، ما تو خواب هستیم، آخه چطور ممکنه که دوباره زنده بشه... من از خودم، از دیوارها، از خودم می‌ترسم. (چشمانش را می‌بندد و می‌خواهد وارد اتاق شود، محمد با لگد به تهیگاهش می‌زند، قسمتی از معجر ایوان می‌شکند و صمد با نعره به باغ سقوط می‌کند و صدای پارس و حملهٔ آلاباش شنیده می‌شود.)

شیرعلی (با فریاد) حتماً مخش تکون خورده... حتماً مخش تکون خورده.

شجاع الدوله (می‌خندد و بعد سکوت. جلو می‌آید، دست‌هایش را به لبهٔ پنجره تکیه داده و عصایش را روی بازویش می‌اندازد. چشم در چشم علی دوخته و بی‌صدا می‌خندد. حفرهٔ دهان و چشمانش عمیق‌تر دیده می‌شود.) خب، تو نترس، تو رو نمی‌کشم... تو باید زنده بمونی و زنده موندن برای تو خیلی خوبه، بچهٔ خوبی هستی و چه قدر هم با هوش. تو می‌تونستی فرار کنی، وقتی ما با این دو جونور مشغول بودیم تو می‌تونستی در بری، اما نرفتی... چرا؟...ها؟ از کجا می‌دونستی که دورادور باغ را محاصره کرده‌ان و اگه پا تو بیرون بذاری مترالیوز مخت رو داغون می‌کنه... کله‌های بزرگ و مخ‌های خیلی گنده رو با مترالیوز داغون می‌کنیم. این گلوله‌های کوچک کاری نمی‌کنه. (می‌خندد.) تو رو همین طوری زنده نگر

می‌دارم، برای اینکه امامعلی رو با دست خودت کشتی، چه کار خوبی. امامعلی که به امید شما اومده بود این‌جا، به دست خود تو کشته شد و تو باید تا آخر عمر زنده بمونی و خود تو بخوری... هیشکی در تموم دنیا این کارو نکرده بود، بیچاره پیرمرد زبونشو بریدین، شکنجه‌اش دادین و بعدش هم... (می‌خندد.) کجا؟ کجا میری؟ (شیرعلی آرام آرام دور شده وارد پستو می‌شود. شجاع الدوله رو به نایب ولی خان) کجا میره؟

نایب ولی خان رفت تو پستو، شاید رفته تفنگشو بیاره. (رو به قوچعلی) چه کارش کردین؟

قوچعلی همه رو از راه بوم بیرون برده‌ام.

نایب ولی خان نخواد در ره؟

شجاع الدوله مترالیوزها پس چه گُهی می‌خوان بخورن. (هر سه وارد اتاق می‌شوند. رو به محمد میرغضب) تو برو سگو بده ببرن باغ خودم، کارت تموم شد.

محمد میرغضب (با دست پستو را نشان می‌دهد.) اون...

شجاع الدوله با اون کاری نداشته باش. تو هم برو، کار تموم شد. قلیون حاضر بشه.

(محمد میرغضب و نایب ولی خان خارج می‌شوند. شجاع الدوله می‌رود جلو در پستو و دست‌هایش را به لبهٔ در تکیه می‌دهد و نگاه می‌کند و بی‌صدا می‌خندد.) می‌ترسی؟ نه نترس. حالا شجاع الدوله اصلی رو شناختی، دیگه اشتباه نکن، خب، من میرم و تو می‌تونی هر گوری، هر جا که دلت می‌خواد بری، قهری؟ نمی‌خوای حرف بزنی؟

با شجاع الدوله حرف بزن، بیا دست حضرت اشرفو ببوس که تورو بخشید. (دستش را دراز می‌کند.) باورت نمی‌شه؟ نه؟ حق داری، آخه خودتم می‌دونی چه گُهی خورده‌ای، اما من می‌بخشم، فقط من، فقط من می‌تونم ببخشم.

(قوچعلی نزدیک پنجره می‌رود و زیر محلی را در سکو که همیشه شیرعلی آنجا می‌نشست با نوک قمه‌اش می‌کند و دینامیتی از جیب در آورده و پنهان می‌کند و فتیله‌اش را به خارج از ایوان می‌برد. تمام این جریان را شجاع الدوله زیرچشمی مواظب است و بعد با دست اشاره می‌کند که قوچعلی خارج شود و قوچعلی از صحنه خارج می‌شود.)

شجاع الدوله چه کار می‌خوای بکنی، قسم می‌خورم به خدا، به رسول، به قرآن مجید که کاری با تو ندارم. ولدالزنا و حرامزاده هستم اگه بخوام تورو بکشم.

(آرام دور شده از صحنه خارج می‌شود. صدای قدم‌هایی از باغ و صدای موزیک نظامی قشون روس که مارش اسلاوای چایکوفسکی را می‌نوازند از دور شنیده می‌شود که رفته رفته دور شده و خاموش می‌شود. شیرعلی آرام وارد صحنه می‌شود و می‌آید وسط صحنه، شعور خود را از دست داده، می‌خواهد روی صندلی بنشیند ولی نمی‌نشیند. به طرف پنجره می‌رود. در محل همیشگی خودش، روی سکو، روی دینامیت می‌نشیند. صدای چند پرنده از باغ شنیده می‌شود که به لانه برگشته‌اند. پرده آهسته پایین می‌آید، وقتی پرده بسته شد، صدای انفجار شدید و ریزش سنگ و چوب و آوار اتاق صحنه را پر می‌کند.)

از پا نیفتاده‌ها

داستان در سال ۱۲۹۰ شمسی (۱۳۳۰ قمری) در شهر تبریز اتفاق می‌افتد.

آدم‌ها:

متولی

گورکن

ملامناف خلیجانی

عباس ـ شاگرد میرغضب

فرّاش اول

فرّاش دوم

فرّاش سوم

محمد ـ میرغضب

صمدخان شجاع‌الدوله

یک نفر مجاهد

عده‌ای مردم کوچه و بازار

داخل مقبرهٔ امامزاده سید ابراهیم. گنبد و چهارتاق‌نما و درِ بزرگی که رو به روی تماشاچیان کار گذاشته‌اند. بین مدخل و محوطهٔ اصلی امامزاده، رواق چهار گوشی است با منبر و علامت و علم برای روضه خوانی و نماز خواندن و «اذن دخول». تنهٔ گنبد در بالای هلال دیوار مقابل دو پنجره دارد که از بیرون باز و بسته می‌شود. ضریح امامزاده را مایل به راست و در زاویهٔ صحنه کار گذاشته‌اند، طوری که زیر گنبد خالی مانده است و مدخل مقبره و بیرون، در دیدگاه تماشاچیان قرار گرفته است. در طاقچه‌ها و سکوها و بریدگیها و زوایای دیوارها، شمعدآنهاو پیه سوزهای زیادی چیده‌اند و دیوارها با شمایلهای قدیمی ائمه و صحنه‌های وقایع کربلا و علمهای کوچک سبز و سیاه زینت شده است. زنجیری از وسط گنبد آویزان است که قندیل کهنه‌ای به انتهایش بسته‌اند و قندیل آن چنان پایین است که دست به راحتی به آن می‌رسد.

مقبره خالی و خلوت است. متولی پا برهنه، عبای کهنه بر دوش و عمامهٔ کوچک سبز رنگ بر سر و سطل در دست، در حالی که با صدای بلند و گرفته مشغول خواندن «حدیث الکساء» است، راه می‌رود و جلوی شمعدانها می‌ایستد، شمع تازه‌ای از سطل در آورده در حقهٔ شمعدانهای خالی می‌گذارد. همهمهٔ جمعیتی از فاصلهٔ نزدیک شنیده می‌شود. متولی سطل را کنار می‌گذارد. یکی از شمعها را با فتیله و چخماق روشن

می‌کند. شمع روشن را از شمعدان در آورده جلو می‌رود و آن را داخل قندیل قرار می‌دهد و بعد به تماشای قندیل می‌ایستد. گورکن که آرخالق مندرسی به تن دارد، پا برهنه و با عجله وارد صحنه می‌شود. نفس زنان جلوی در می‌ایستد. متولی وحشت‌زده بر می‌گردد و نگاه می‌کند.

گورکن حاج سید آقا... حاج سید آقا!

متولی ها؟... چه خبره؟

گورکن (داخل حرم می‌آید و با صدای مضطرب و محتاط.) بازم یکی را دارن میارن این جا، تو قبرستون.

متولی خب؟

گورکن مرده نه، یه آدم زنده.

متولی واسه چی؟

(صدای طبل شنیده می‌شود.)

گورکن معلومه دیگه واسه چی! مگه صدای دهلو نمی‌شنوی؟ (سکوت. تنها صدای طبل شنیده می‌شود.) من داشتم قبر می‌کندم، یک دفعه دیدم فرّاشا ریختن و سفره و ساطور پهن کردن، منتظرن که بیارن و سرشو بزنن.

متولی آه که این کار تمومی نداره!

گورکن مردم همه دو پشته سه پشته جمع شده‌ن، رفته‌ن رو دیوارا و بالای درختا.

متولی خود محمد میرغضب اومده؟

گورکن نه، شاگردش عباسو فرستاده. خودش تو «قم باغی» دستش بند بوده. عجب روزگاری شده، آدم زنده را میارن تو قبرستون، بی‌جونش میکنن و میدنش دست ما. آخه مگه ما چه گناهی کردیم که باید سرو

جـــدا خـاک کـنیم و تـنو جـدا؟ (بی‌تاب روی دو زانو می‌نشیند.) من که دلم تاب نمیاره، حالم بهم می‌خوره. (سرش را با دستها می‌گیرد.)

متولی	(به طرف در نگاه می‌کند.) مردم با چه دل و جرأتی داد و بیداد راه انداخته‌ان. مگر فرّاشا نیومده‌ن؟
گورکن	چرا! گفتم که اومده‌ن. مردم هم واسهٔ تماشا جمع شده‌ن.
متولی	هنوز نیاوردنش؟
گورکن	نه، منتظرشن.
متولی	ببینی امروز دیگه نوبت کدوم بخت برگشته‌س.
گورکن	نوبت ملامناف خلیجانیه. مگه نمی‌دونی؟
متولی	نه؟ ملامناف؟ از کجا گیرش آوردن؟ (چمباتمه می‌زند.)
گورکن	مگه می‌شناسیش؟
متولی	آره، چطور نمی‌شناسمش.
گورکن	او که اهل «دوه‌چی» نیس.
متولی	مگه این همون ملامناف نیس که تو «قانلی مسجد» منبر می‌رفت؟
گورکن	آره خودشه.
متولی	اون که می‌گفتن روز عاشورایی زده و از شهر رفته بیرون؟ (صدایش را پایین می‌آورد.) پیش از این که صمدخان وارد شهر بشه.
گورکن	آره، فرّاشا هر چی گشتن پیداش نکردن.
متولی	چطور؟ تو که گفتی الان دارن میارنش؟
گورکن	گویا بیچاره نتونسته بود از شهر بره بیرون.
متولی	یعنی چه؟ می‌گفتن که حاجی باباخان اردبیلی با

خودش برده بودتش. تو «موجومبار» هر دو شونو دیده بودن.

گورکن ای بابا همه‌ش حرف بوده. از تو قبرستون پیداش کردن. از همون روز رفته بود تو قبرستون قایم شده بود. هیچ جا راهش نداده بودن. از یه قبر خالی پیداش می‌کنن و بیرونش می‌کشن.

متولی کدوم قبرستون؟

گورکن «حامبال قبری»!

متولی تمام این پنج شش ماهو اونجا بوده؟

گورکن آره، قیافه‌ش پاک عوض شده، دیگه نمیشه شناختش.

متولی مگه دیدیش؟

گورکن آره، صبحی که میومدم دیدمش، عین یه مرده. پیاده آوردنش تا دم بازارچه و بعد انداختنش تو یه گاری و بردنش.

(سر و صدای بیرون زیاد می‌شود.)

متولی مثل اینکه آوردنش! (چند قدم طرف بیرون می‌رود.)

گورکن (جلوتر می‌رود.) آره دارن میارنش، بریم ببینیم چه خبره.

متولی کجا بریم؟ سر بریدن یه مسلمون و مرد خدا که تماشا نداره.

گورکن واسه تماشا نه، بریم ملا را ببین. نمیدونی چه وضع و حالی پیدا کرده.

متولی باشه بریم. (در حالی که به بیرون سرک می‌کشد.) من که دلم نمیاد تا آخرش وایستم.

گورکن منم مثل تو حاج سید آقا!

(هر دو خارج می‌شوند. همهمهٔ جمعیت شنیده می‌شود که رفته رفته زیادتر شده، ناگهان یک دفعه خاموش می‌شود. تنها صدای پریدن و آواز کبوترها از بیرون شنیده می‌شود. همهمهٔ جمعیت دوباره اوج می‌گیرد. صدای نعرهٔ طبلها هر لحظه بیشتر و بلندتر می‌شود. یک دفعه صداها همه قاطی می‌شود و فریاد عده‌ای که نعره می‌زنند: «آهای بگیریدش، بگیریدش، نذارین بره تو، نذارین در بره.» و صدای پای عده‌ای که می‌دوند، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. ملامناف با یک تا پیراهن و شلوار پاره، موهای ژولیده و پای برهنه با عجله وارد می‌شود. به طرف مقبره می‌دود و صندوق را محکم در آغوش می‌کشد.)

ملامناف (در حال بغض و نفس زدن.) آقا، آقا به دادم برس. منو از دست اینا نجات بده! (نفس نفس می‌زند و صورتش را به ضریح می‌چسباند. عباس قمهٔ بزرگ به دست با پیراهن قرمز و صورت برافروخته در آستانهٔ در پیدا می‌شود و می‌خواهد وارد شود که متولی زودتر از او وارد می‌شود و جلو عباس می‌ایستد.)

متولی (با فریاد) آهای نیاتو! تو نباید بیای تو!

عباس (ناگهان تکان می‌خورد و می‌ایستد.) ملامناف! بیا بیرون!

(پایش را در آستانه می‌گذارد و با قمه تهدید می‌کند.)

متولی نیا تو!

عباس (متوجه او می‌شود.) تو دیگه چی میگی؟

متولی پاتو از این جا وردار عباس.

عباس (پایش را برمی‌دارد و خود را عقب می‌کشد.) بیا بیرون ملا مناف! بیا بیرون و خودتو تو دغمصه نندازا! (می‌خواهد وارد شود ولی مردد است.)

متولی تو حق نداری بیای تو. جلو نیا!

عباس (عصبانی) برو کنار ببینم.

متولی (با حرکات دست تهدیدش می‌کند و با صدای بلند.) تو حق نداری بیای تو! اون دیگه بست نشسته، تو نمی‌تونی با اون لباس و قمه وارد بشی.

عباس بس کن دیگه، من که نمیام تو.

(دو نفر فرّاش پیدا می‌شوند و با عجله جلو می‌آیند. ابتدا ملامناف را برانداز می‌کنند و بعد به متولی خیره می‌شوند و در دو طرف عباس می‌ایستند.)

متولی بهتره بذاری بری.

عباس برم؟ اینو چه کارش کنم؟ اینم بایس ببرم!

متولی راحتش بذار.

عباس اگه نبرمش سر خودم میره.

متولی به درک!

عباس به درک؟ها؟ الان نشونت میدم. (قمه به دست می‌خواهد به متولی حمله کند. متولی نعره می‌کشد، عباس وحشت‌زده برمی‌گردد و سر جا و بیرون در می‌ایستد، در حالی که یکدست به کمر زده به ملامناف خیره می‌شود. مردم سر و صدا می‌کنند، عباس سخت کلافه و گرفتار است.) ملامناف! ببین چه کار داری می‌کنی؟ بیا بیرون و تمومش کن. حوصلهٔ این داد و قالا رو نداریم. بیا بیرون!

ملامناف (با صدای بریده بریده و راحت.) من دیگه نجات پیدا کردم. خدا منو نجات داد. نمیذاره خون ناحق ریخته بشه، ای معین الضعفا! ای ارحم‌الراحمین! من فقط حرفمو زدم. همه می‌دونن.

عباس (ناراحت است ولی از عصبانیتش کاسته شده.) بیا بیرون! بیا

بیرون و کار دست ما نده!

(فرّاش‌ها کاملاً در دو طرف عباس ایستاده‌اند.)

ملامناف (به صندوق ضریح می‌چسبد.) خدایا نجاتم بده. خودت شاهدی که من حرف ناحق نزدم. من بیرون نمی‌رم. هیچوقت از این‌جا بیرون نمی‌رم.

عباس کارو خرابتر نکن ملا، بیا بیرون.

فرّاش اول کارو خراب نکن بیا بیرون. (چشم غره می‌رود.)

فرّاش دوم کارو خراب نکن ملا! تا دیر نشده بیا بیرون.

عباس این از جوانمردی و خداشناسی به دوره... می‌بینی چی به سرمون میاری؟

فرّاش اول آره، این دیگه خیلی نامردیه که دربری و بیای این تو بست بشینی!

فرّاش دوم آره، خیلی نامردیه. بیا بیرون ملا! عباس هزار تا کار داره، گرفتاری داره.

عباس (مدتی فکر می‌کند، سر و صدای مردم هم چنان بلند است. با قیافهٔ حق به جانب رو به دو فرّاش) نه بابا، نه، ملا مناف فرار نمی‌کنه. این از اوناش نیس، هیچوقت در نمی‌ره. آدم خوبیه، مرد خداس، خودشم می‌دونه که ما باهاش دشمنی نداریم. دلش نمیاد مارو از نون خوردن بندازه، حالا صبر کنین خودش میاد بیرون.

فرّاش اول (می‌خندد و رو به فرّاش دوم.) آره، آدم خوبیه! بالاخره میاد بیرون!

فرّاش دوم آره، ملامناف خودش میاد بیرون، آدم خوبیه.

(هر سه با محبت به ملامناف می‌خندند.)

ملامناف نه، من نمیام، من همین جا می‌مونم.

عباس (با قیافهٔ مضطرب رو به فرّاشها) چه کارکنم؟ اگه نیاد بیرون چه کارش بکنم؟

فرّاش اول (متفکر) من نمی‌دونم.

فرّاش دوم منم نمی‌دونم.

عباس (به فرّاشها) من که نمی‌تونم برم اون توو بیارمش بیرون. (سکوت) چطوره شما دو تا برین؟ کاری که نداره؟

فرّاش اول آخه مگه بست ننشسته؟

فرّاش دوم راس میگه بست نشسته.

ملامناف (خطاب به ضریح) ای آقا، دستم به دامنت، جلوی اینارو بگیر. اگه نگیری نفرین می‌کنم، کفر میگم، ناسزا میگم.

عباس (کلافه و ناراحت) این حرفا فایده نداره. خودت میدونی که ما، باهات دشمنی نداریم. حضرت اشرف شجاع‌الدوله امر کرده، آخه به من چه ربطی داره که سرت رو تنت بمونه یا نمونه. می‌فهمی که؟

ملامناف آره می‌فهمم، حضرت اشرف به تو گفته که بکش و خدا هم به من گفته که بگو. (مکث) ای خدای رحمان و رحیم خودم را به تو می‌سپارم.

عباس ترا به همان خدای رحمان و رحیم قسم بیا بیرون. والله من آدم بدی نیستم، به هیشکی بدی نکردەم، از هیشکی هم بدی ندیدەم. (با نگاه از فرّاش اول و دوم رأی جوئی می‌کند.) بیا و از این کارات دست وردار، بیا بیرون!

فرّاش اول عباس آدم خوبیه. به هیچکس بدی نکرده.

فرّاش دوم راس میگه، عباس خیلی خوبه.

عباس خدا شاهده من هیچوقت نخواستم آزارم به یک مورچه برسه. خیال می‌کنی خوشم میاد مردم ازم بترسن؟ به خدا خودمم ناراحتم. (سکوت) کاش این کارو نمی‌کردی، کاش نمی‌ترسیدی، آخه برادر، تو که شش ماه تموم تو قبر خوابیدی، تو قبرستون پهلوی مرده‌ها قایم شدی، دیگه از چی می‌ترسی؟ (می‌خندد.) راس راسی از چی ترسیدی؟ از من؟ از قبرستون؟ از آدما؟... از چی ترسیدی؟ (صدای همهمهٔ مردم شنیده می‌شود. عباس بر می‌گردد و هراسان نگاه می‌کند و بعد به فرّاش دوم.) می‌بینی؟

فرّاش دوم آره می‌بینم.

عباس (وحشت‌زده) چه خبره؟ چی شده؟

فرّاش اول ها؟ (به فرّاش دوم) چی شده؟ چه خبره؟

فرّاش دوم (بهت‌زده) چی شده؟ (ابلهانه و بیخود می‌خندد.)

فرّاش سوم (دوان دوان نزدیک می‌شود و به عباس.) آهای! چرا وایستادی عباس؟ نگاه کن ببین چه خبره. مردم دارن نزدیک می‌شن، نعره می‌کشن، یک عده می‌خوان از اونور دیوار برن پشت بوم، چیکار می‌خوای بکنی؟

عباس پس فرّاشا کدوم گوری رفته‌ن؟

فرّاش سوم همه‌شون رفتن، همهٔ فرّاشا سوار شدن و رفتن.

عباس رفتن؟ کجا رفتن؟

فرّاش سوم رفتن به شجاع الدوله خبر بدن. حالا مردم هجوم آوردن اینور دیوار. چرا بهتت زده عباس؟ همین حالا می‌ریزن فرارش میدن، اونوقت چیکار می‌کنی؟

عباس چه کار می‌کنم؟ها؟ (به فرّاش دوم) نمی‌دونم، چه کار بکنم؟

فرّاش دوم من چه می‌دونم. (به فرّاش اول) نمی‌دونم، چه کار بکنم؟

فرّاش اول منم نمی‌دونم. خدا می‌دونه که چه کار بکنه.

عباس مرده شورتون ببره، وایستادین این‌جا؟ شما دو تا برین پشت بوم و مواظب باشین کسی نره بالا. چرا وایستادین؟ دِ برین دیگه! (فرّاش اول و دوم با عجله دور می‌شوند، عباس رو به فرّاش سوم.) تو دیگه چرا وایستادی؟ سفره و ساطورو چه کار کردی؟

فرّاش سوم سپردم دست یکی اومدم.

عباس دست کی سپردی؟ ای داد و بیداد! عجب اوضاعیه، بدو ورش دار بیار! خدایا جواب محمدو چی بدم؟ (فرّاش سوم می‌رود. عباس نفس عمیق و ناراحتی می‌کشد، جلو می‌آید و رو به ملامناف.) ببین چه بساطی راه انداختی؟ بیا بیرون و قالو بکن. نذار کارا به جاهای باریک بکشه. (سکوت) اصلاً یه کار دیگه، ملامناف، من از بابت کارم انعام و چیزی ازت نمی‌خوام. خوبه؟

ملامناف انعام واسه گردن زدن؟

عباس (می‌خواهد قانع بکند.) قول میدم هیچ چی نفهمی، چشماتو می‌بندم، انگشتامو تو دماغت نمی‌کنم، خیلی یواش و آهسته، با یه ضربت، خرت، زود راحت میشی.

ملامناف من بیرون بیا نیستم!

عباس (کلافه در فکر می‌رود، و در حال قدم زدن جلو در، ناگهان مثل این که نقشه‌ای به فکرش رسیده باشد.)خب، حالا که اینطوره، بیا! (قمه را دور می‌اندازد، دستهای حنا بسته و خالیش را نشان می‌دهد.) ببین دیگه هیچ چی نیس. هیچ چی، بیا! بیا! (دستهایش را باز می‌کند و ملا را پیش می‌خواند.)

ملامناف بروکاری با من نداشته باش، برو خودتو نجات بده.

عباس نترس بابا، من می‌دونم که تو مشروطه چی و لامذهب نیستی. آخه تو کجا وقت داشتی که به این جورکارا برسی؟ بیا بیرون، بهت قول میدم خودم یه کاری بکنم که صمدخان از سر تقصیرت بگذره.

ملامناف دست از سرم وردار، تا صمد خان نیومده بزن و برو، خدا منو نجات داده.

عباس (عصبانی و ناراحت) ... خدا؟ (با فریاد) خدا چطوری می‌تونه نجاتت بده؟ هر جوری شده میکشنت بیرون.

ملامناف دیگه کار از کار گذشته.

عباس (با التماس) آقا مناف، دیگه داری کلافه‌ام می‌کنی‌ها، آخه وضع من بدبخت و عیالوار و حساب کن. اگه خودت جای من بودی چه کار می‌کردی؟ از مردونگی به دوره. بالاخره آسمونم زمین بیاد میکشنت بیرون. اما این میانه من بدبخت میشم، فقط من! (صدای قدمهایی از پشت بام شنیده می‌شود.) نذار بچه‌های من یتیم بشن!

ملامناف اگه میخوای سر منو بزنی، بیا این تو. بیا همین جا کار تو بکن.

عباس آخه چطوری بیام تو و مشغول ذمه بشوم؟ (سکوت) با چه زبونی حالیت بکنم؟ تو که توتله هستی! (عده‌ای در فاصلهٔ دور پشت سر عباس ظاهر می‌شوند.) حالا من هیچ چی، صمدخان از خونت نمیگذره. بالاخره اون که کارخودشو می‌کنه. اگه همین الان بیای بیرون خیلی به صرفه و صلاحته. ببین،دیگه از سفره و ساطورهم خبری نیس.

صدایی‌ازمیان‌مردم نیای بیرون‌ها!

صدایی دیگر هنوز همه چی حاضره. سفره، کنده، قمه، ساطور.

عباس (چند قدم طرف مردم می‌دود و سنگی برداشته به طرف آنها پرتاب می‌کند.) د برید گمشید. (مردم دور می‌شوند، عباس بر می‌گردد در حالی که بغض گلویش را گرفته است.) دروغ میگن. دیگه خبری نیست، قمه ساطوری درکار نیس. (سکوت) من آدم بدبختی هستم، همه جا به من ظلم میشه محمد میر غضب «شازدا باغی» و «صاحبدیوان» را واسه خودش ور داشته، من بیچاره رو فرستاده این جا گردن بزنم. هر چه گدا گشنه‌سر همه‌اش دست من میدن. (سکوت) دیگه پاهام قوت نداره... نمی‌تونم وایستم... همین الان پیداشون میشه، اونوقت دیگه وای بحالمون (گریه می‌کند.) نجات من دست تست. اگه بیای بیرون، اگه بیای بیرون...

ملا مناف من دیگه جزو امواتم... خیلی وقته مرده‌ام... هیچ مردی چوب به تابوت مرده نمی‌زنه.

عباس (در حالی که گریه‌هایش را می‌خورد.) قسم می‌خورم که

نذارم یه مو از سرت کم بشه. هر طور شده نمیذارم، خودم میرم به پای صمد خان می‌افتم و التماس می‌کنم، گریه می‌کنم، هر طور شده آزادیتو می‌گیرم، بیا ببین که راست میگم یا دروغ. بیا تا نشونت بدم که مردم یا نامرد... آخه مگه نمیدونی هر محکومی که فرار کنه خود میرغضبو عوضش گردن میزنن؟ فکر زن و بچهٔ منم بکن، تو که تو این دنیا کسی رو نداری. خودتی و همین هیکل لاغر و استخونی. منو به خاک سیاه ننشون. بیا بیرون، داره دیر میشه. (گریه می‌کند. یکی از پنجره‌های پای گنبد باز می‌شود، گرد و خاک پایین می‌ریزد. ملامناف هراسان و وحشت‌زده به بالا نگاه می‌کند. سر فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول برو بیرون ملامناف، دیگه خیلی دیر شده. (پنجرهٔ دوم باز می‌شود و گرد و خاک پایین می‌ریزد، سر فرّاش دوم پیدا می‌شود.)

فرّاش دوم داره دیر میشه ملا، برو بیرون! (پنجره‌ها بسته می‌شود. سر و صدای مردم که رفته رفته دور می‌شود به گوش می‌رسد. فرّاش سوم با عجله پیدا می‌شود.)

فرّاش سوم (با عجله و نفس زنان به عباس) آهای عباس! محمد میر غضب داره میاد.

عباس خدایا چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ (فرّاش سوم به سرعت دور می‌شود. پنجرهٔ اول باز می‌شود و سر فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول محمد میرغضب داره میاد. (پنجرهٔ دوم باز می‌شود و سر فرّاش دوم پیدا می‌شود.)

فرّاش دوم آره از اسب پیاده شد، داره میاد. (پنجره‌ها با هم بسته می‌شوند.)

عباس داره میاد؟... خدایا... نازل شد، من می‌دونستم... می‌دونستم که آخرش... آخرش خودشو. (در حالی که با وحشت و اضطراب اطراف خود را نگاه می‌کند.) می‌رسونه.

صدای محمدمیرغضب آهای!... بی‌عرضهٔ بی‌لیاقت... این چه دسته‌گلی بود که به آب دادی؟ آبروی چندین سالهٔ منو پیش حضرت اشرف بردی... حالا پدری ازت در بیارم که خودت حظ کنی.

عباس (وحشت زده) اومد... اومد... (به اطرافش نگاه می‌کند. دنبال پناهگاهی است.) چه کار کنم... (یک دفعه به داخل مقبره پناه می‌آورد.)

محمد (با سبیلهای درشت که از صورتش آویزان است، ساطور به دست پیرهن قرمز بر تن، نفس‌زنان و عصبانی و برافروخته، در آستانهٔ در پیدا می‌شود.) آهای! کجا رفتی؟ چرا رفتی اون تو؟ بیا بیرون! بیا تا نشوت بدم که چه شکلی دست به کار میشن د بیا بیرون!

عباس (کنار ملامناف، در حالیکه ضریح را محکم چسبیده است.) نه، نه، من نمیام.

محمد با اون لباس و وضعیت رفتی اون تو چه کار؟

عباس من، من دیگه این لباسو نمی‌خوام. (پیراهن جلادی را کنده به بیرون در پرتاب می‌کند.)

محمد (خشمگین ساطور را بلند می‌کند.) بیا بیرون! والا همچین می‌کوبم تو سرت که فرقت داغون بشه و مخ از دماغت بیاد بیرون. (متولی جلو می‌رود.)

متولی آهای محمد! پاتو از اینجا وردار، تو حق نداری بیای تو!

محمد (پر خاشگر) تو دیگه از کجا سبز شدی؟

متولی من مال اینجام، من متولی اینجام.

محمد (آرام شده دستش را پایین می‌آورد.) میگی چه کار کنم؟

متولی راحتشون بذار، اونا دیگه بست نشستن.

محمد برو گورتو گم کن، به تو چه مربوطه مرتیکه؟

متولی حق نداری بیای تو، تو حق نداری.

محمد (عصبانی به متولی) برو کنار ببینم. (متولی همانطور جلو در ایستاده و بلند صلوات می‌فرستد. محمد به عباس) بیا بیرون مرتیکهٔ بزدل. با اون هیکل گنده نتونستی از پس این جنازه بر بیای؟ حالا خودتم رفتی اون تو؟ چرا ولش کردی؟

عباس خودش در رفت اومد اینجا.

محمد مگه تو مرده بودی مردیکه؟... بیا بیرون!

عباس نه... نه... من نمی‌تونم.

محمد میدونی که هر طوری شده بیرونت می‌کشم... به من میگن محمد میرغضب.

عباس من نمیام. اگه بیام بیرون منو می‌کشی؟

محمد (در حالی که نعره می‌کشد.) می‌ترسی؟ها؟ چرا از اول نترسیدی و کارو محکم نگرفتی؟ حالا دیگه ترس فایده نداره.

عباس اگه می‌تونی، اگه از دستت برمیاد... اول اینو... اول... (ملامناف را می‌گیرد و در حالی که سعی می‌کند او را از ضریح کنده به بیرون بکشد.) اول اینو ببر بیرون. (ملامناف خود را از

چنگ عباس رها کرده دوباره به ضریح می‌چسبد.)

محمد با من یکی بدو نکن، به زبون خوش بهت میگم بیا بیرون، خجالت بکش مردیکه. (پنجره اول باز می‌شود و سر فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول برو بیرون، خجالت بکش. (پنجرهٔ دوم باز می‌شود و فرّاش دوم پیدا می‌شود.)

فرّاش دوم برو بیرون عباس، برو بیرون. (پنجره‌ها با هم بسته می‌شوند.)

ملامناف برو بیرون عباس، با تو که کاری نداره.

محمد (چند ثانیه نگاهش بین عباس و ملامناف نوسان می‌کند و بعد به ملامناف) پاشو بیا ببینم مردنی، پاشو بیا. (صدای پا شنیده می‌شود، فرّاش سوم نفس زنان ظاهر می‌شود.)

فرّاش سوم حاج شجاع الدوله اومدن. همین الان با کالسکه رسیدن و ترا می‌خوان.

محمد ازکجا فهمیده؟

فرّاش سوم از باغ «صاحبدیوان» در اومده بودن و می‌رفتن «عالی قاپو» که تو «قوش داش» فرّاشا بهش می‌رسن و خبر میدن.

محمد (وحشت‌زده) حالا کجاس؟

فرّاش سوم تو قبرستون.

محمد ای داد بیداد! چه کار می‌کنه؟

فرّاش سوم هیچ چی، ایستاده جلو سفره و ساطور، تو رو می‌خواد.

محمد (وحشت زده) منو؟ یعنی می‌خواد... می‌خواد که چه کار بکنه؟

فرّاش سوم عصبانیش نکن و زود بیا.

(پنجرهٔ اول باز می‌شود و فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول صمد خان با کالسکه اومد و تو قبرستون پیاده شد.

(پنجرهٔ دوم باز می‌شود.)

فرّاش دوم صمد خان اومد، خیلی هم عصبانیه.

فرّاش اول تو رو می‌خواد محمد، تو رو می‌خواد.

فرّاش دوم زودتر برو و عصبانیش نکن.

(پنجره‌ها با هم بسته می‌شوند.)

محمد (به فرّاش سوم) تو این جا وایستا ببینم چه کار میشه کرد

(دور می‌شود. فرّاش سوم در حالی که به درون مقبره خیره است به کنار در تکیه می‌زند.)

ملامناف (راحت‌تر می‌نشیند.) خدایا شکر.

عباس (ناراحت و کلافه و سخت مضطرب) می‌بینی چه کار کردی؟

ملامناف ها؟... می‌ترسی؟

عباس (وحشت‌زده) نه، من نمیرم بیرون.

ملامناف این جا جای تو نیست، چرا اومدی؟

عباس اگه بیرون می‌موندم چه کار می‌تونستم بکنم؟

ملامناف (می‌خندد) مگه بیرون چه کارت می‌کردن؟

عباس سفره و ساطورو ندیدی؟

ملامناف سفره و ساطور؟ تو که می‌گفتی دیگه از اونا خبری نیس.

عباس همونجاس... من می‌دونم... چه بدبختی... چه بیچارگی.

(تند تند راه می‌رود و با التماس در و دیوار را نگاه می‌کند.)

ملامناف خیلی خنده داره. (با صدای ضعیف می‌خندد.)

عباس چی خنده داره؟

ملامناف که تو بست نشستی، تو که اونهمه سر بریدی و آدم شقه کردی، تو دیگه از چی می‌ترسی؟

عباس من... زیاد نکشتم. من تازه کارم. تا حالا همه‌اش دوازده تا بیشتر گردن نزدم. من... من که میرغضب نبودم.

ملامناف ها؟ پس نحسی سیزدهمی پاتو گرفت؟

عباس تو این کارو کردی... تو... تو منو گرفتار کردی.

ملامناف هر جوری می‌خوای حساب کن.

عباس (بابغض) تو منو گرفتار و بدبخت کردی.

ملامناف تو خودت می‌خواستی چه معامله‌ای با من بکنی؟

(از بیرون سر و صدای مردم شنیده می‌شود.)

عباس آخه تو به چه درد می‌خوری؟ تو که یک مشت پوست و استخون بیشتر نیستی... تو که کسی رو نداری تا دلش برات شور بزنه. (در حالی که تند تند راه می‌رود.) اما من چهار تا بچه دارم... همه‌شون قد و نیم قد... اگه یتیم و بی‌کس بشن، اونوقت دیگه (بغضش را فرو می‌خورد.) نه من تباس کشته بشم، من به دست و پاش می‌افتم و التماس می‌کنم و میگم که من بی‌گناهم، من کاری نکردم... خودش فرار کرد. خودش در رفت... فرّاشا... همهٔ مردم قبرستون شاهدن... (برمی‌گردد و ناگهان به ملامناف) تو خودت فرار کردی. مگه نه؟ جواب بده... جواب بده... (نزدیک می‌شود و لگدش را بلند می‌کند.) جواب بده پیرسگ.

فرّاش سوم آهای صمد خان داره میاد. مواظب باشین.
(سر و صدای مردم یک مرتبه قطع می‌شود و عباس بر می‌گردد و نگاه می‌کند. ملامناف لبخند می‌زند. پنجرهٔ اول باز می‌شود.)

فرّاش اول صمدخان داره میاد. (پنجرهٔ دوم باز می‌شود.)

فرّاش دوم آره. داره میاد. محمد میرغضب هم پشت سرشه.
(پنجره‌ها با هم بسته می‌شوند. همه ساکت و منتظرند. ابتدا صدای آهستهٔ قدم‌هایی شنیده می‌شود و بعد صمد خان با سبیل‌های بسیار پر و بلند و صورت استخوانی، عصا به دست ظاهر می‌شود. محمد میرغضب با همان لباس و ساطور به دست پشت سر شجاع‌الدوله پیدا می‌شود. متولی آهسته از کنار در می‌لغزد و بیرون می‌رود.)

صمدخان (در آستانهٔ در ایستاده و بی‌صدا داخل مقبره را تماشا می‌کند. چشمها و دهانش مانند سه حفرهٔ خالی است.) خب، رفتین اون تو که چی؟ها؟ مثلاً بست نشستین؟ میدونین تا حالا هیچ کس با این کارا جون سالم از دست من در نبرده؟ (به ملامناف) تو، تو دیگه رفتی اون تو چیکار؟ می‌خواستی بری تلگراف خونه و به اون حضرات مشروطه‌چی تلگراف بزنی و همون حرفها که تو «قانلی مسجد» می‌گفتی بگی که بیان... بیان و نجاتت بدن. این طوری بهتر نبود؟ هان؟ (مدتی نگاه می‌کند و بعد به عباس اشاره می‌کند.) می‌بینی چه کارا می‌کنی؟

عباس (روی زمین می‌افتد و دستها را روی سینه می‌گذارد و با تضرع و التماس) حضرت اجل، بخدا قسم من نفهمیدم... تازه وسط سفره نشسته بودم که یک دفعه دیدم نیس، خدا می‌دونه که چه جوری در رفت، من دیگه

(صدایش می‌لرزد) من هر کاری کردم هر چی التماس کردم، به خرجش نرفت. بیرون نیومد که نیومد.

صمدخان (به محمد میرغضب) همه‌اش تقصیر توئه.

محمد من؟ (دست و پایش را گم می‌کند.) من... من اینجا نبودم قربان.

صمدخان بودی یا نبودی به من مربوط نیس. بی‌عرضگی تو کارو خراب کرده، با اون دم و دستگاه مسخره‌ات آبروی منم بردی... حالا خودت می‌دونی باید درستش کنی، یاالله دست بکار شو.

محمد قربان، امر کنین بیان بیرون.

صمدخان امر کنیم بیان بیرون؟ (می‌خندد) اگه نیومدن بیرون چی؟ بیایین بیرون.

عباس (در حال التماس) متو ببخشین... به بچه‌هام رحم کنین.

صمدخان (رو به محمد میرغضب) دیدی؟ (با فریاد) حالا چه کار کنیم؟

محمد من... من نمی‌دونم قربان، هر طوری شده باید یه جوری آوردشون بیرون، بدیش اینه که اون تو هم نمیشه رفت.

صمدخان حالا چه کار کنیم؟

محمد باید بیارمشون بیرون... حتماً میارم... دیگه پشت دستمو داغ می‌کنم که کارمو دست هر کسی ندم.

صمدخان (پا به زمین می‌کوبد.) حالا، حالا چه کار بکنیم؟

عباس منو عفو کنین قربان، به بچه‌هام رحم کنین.

صمدخان (به ملامناف) تو زبان نداری؟ها؟ حرفم بلد نیستی بزنی؟

محمد قربان می‌ترسه!

صمدخان می‌ترسه؟ آره، می‌ترسه... چرا اونوقتا که واسهٔ مشروطه‌چی‌ها یقه پاره می‌کرد و نعره می‌کشید نمی‌ترسید؟

عباس به من رحم کنین... من... من...

صمدخان تو هم می‌ترسی؟... جلاد صمدخان را نگاه کن! تف!

(پنجرهٔ اول باز می‌شود.)

فرّاش اول عباس، تو دیگه چرا می‌ترسی؟

(پنجرهٔ دوم باز می‌شود.)

فرّاش دوم عباس هم می‌ترسه، هر دوشون می‌ترسن، هر دوتاشون می‌ترسن.

صمدخان (در حالی که جلوی در قدم می‌زند.) بی‌عرضه‌ها!... بسیار خوب، همهٔ کارارو خودم باید درست کنم. باید خودم به فکر همه چی باشم. خودم، فقط خودم. (می‌ایستد و عصا به زمین می‌کوبد.) همیشه خودم. بسیار خوب... ببینم شما دو تا که بیرون بیا نیستین؟ (سبیلهایش را تاب می‌دهد.) ها؟ شما که نمی‌خوایین بیرون بیایین؟

عباس من... توبه کردم... غلط کردم.

صمدخان توبه؟ (بشدت و با صدای بلند می‌خندد، پنجرهٔ اول باز می‌شود. فرّاش اول با صدای بلند می‌خندد. پنجرهٔ دوم باز می‌شود. فرّاش دوم با صدای بلند می‌خندد. پنجرهٔ اول و دوم با هم بسته می‌شوند.) توبه... میدونی توبهٔ گرگ چیه؟

عباس من از کجا می‌دونستم قربان، از کجا می‌دونستم که فرار می‌کنه؟ من دیگه خونه خراب شدم.

صمدخان خیلی خب، حالا درس میشه... همهٔ کارا درس میشه. (رو به محمد میرغضب) گوش کن، فرّاشا همه شون برن و از قبرستون سنگ و آجر بیارن، درو چفت می‌کنی و از بیرون سنگ چین می‌کنی، با سنگ و آجر و گِل جلوی این درو تیغه می‌کنی... متوجه شدی؟ (می‌خندد و با صدای بلند) خودم اینجا هستم تا کار تموم بشه خوبه؟

(پنجرهٔ اول باز می‌شود و فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول خیلی خوبه قربان.

(پنجرهٔ دوم باز می‌شود و سر فرّاش دوم پیدا می‌شود.)

فرّاش دوم عالیه قربان.

(هر دو پنجره بسته می‌شوند، عباس یک دفعه می‌زند زیر گریه.)

صمدخان دیگه گریه نداره... پاشو بیا بیرون...

عباس می‌ترسم قربان... می‌ترسم.

(پنجرهٔ اول باز می‌شود و فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول برو بیرون عباس... خودتو بدبخت نکن، برو بیرون.

(پنجرهٔ دوم باز می‌شود.)

فرّاش دوم برو بیرون عباس، برو بیرون. (هر دو پنجره با هم بسته می‌شوند.)

صمدخان (رو به محمد میرغضب) هان؟ چرا صدات در نمیاد؟ چی میگی؟

محمد (مثل این که از خواب بیدار شده) خیلی خوبه قربان، عالیه، من دیگه راحت شدم.

صمدخان راحت شدی؟ خیلی خوبه... حالا درو ببندین. این

فرّاشا کجان؟ (با صدای بلند در حالی که با عصا اشاره می‌کند.) آهای برین از قبرستون سنگ و آجر بیارین. زود باشین. این درو تیغه کنین. زودتر بجنبین گردن کلفت‌های بی‌شعور. (میرغضب و فرّاش سوم به کمک هم در را پیش می‌کشند چفت می‌کنند.)

عباس (در حال گریه رو به آسمان) خدایا نجاتم بده... چه کار کنم؟ (بلند می‌شود و دور خود می‌چرخد و به هر گوشه‌ای نگاه می‌کند. پنجرهٔ اول باز می‌شود و فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول دیگه تموم شد... موندین این تو... تا روز قیامت... تا صوراسرافیل... موندین این تو... دیگه همه چی تموم شد... تموم.

(پنجرهٔ دوم باز می‌شود.)

فرّاش دوم دیگه زنده بگور شدین... دیگه تموم شد.

عباس (سرش را بالا می‌گیرد و خطاب به فرّاشها) چه کار کنم؟...ها؟ (فرّاشها با پوزخند سرها را عقب می‌برند می‌خواهند پنجره‌ها را ببندند.) نه... نه... پنجره‌ها رو نبندین، میگین چه کار کنم؟... یه راهی پیش پای من بگذارین... یه چیزی بگین... شما رو بخدا نبندین. (داد می‌زند) نبندین! (فرّاش اول و دوم همدیگر را نگاه می‌کنند و با لبخند آرام آرام پنجره‌ها را می‌بندند. عباس ناتوان روی زمین می‌نشیند و سرش را میان دو دست می‌گیرد. ناگهان بلند می‌شود و رو به ملامناف) چیکار کنیم؟

ملامناف (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) نمی‌دونم.

عباس یعنی زنده زنده بمونیم این تو؟

ملامناف نمی‌دونم، من هیچ چی نمی‌دونم.

عباس (رو به روی ملامناف می‌نشیند و با لحن مهربان) بیا بریم بیرون، بیا بریم پیرمرد، نترس، اگه هر دو نفرمون با هم بریم بیرون هیچ کار نمی‌کنن. دلشون به حالمون می‌سوزه و ولمون می‌کنن.

ملامناف من نمیام. من همین جا می‌مونم.

عباس چرا نمیای؟ آخه این تو موندن چه فایده داره؟

ملامناف فایده‌اش اینه که این تو می‌مونم.

عباس می‌دونی که آخرش چیه؟

ملامناف من عادت دارم، من شش ماه تمام تو قبر خوابیدم. من دیگه از قبر نمی‌ترسم، از تاریکی نمی‌ترسم.

عباس اما می‌دونی وقتی جلوی این در و تیغه کردن چطور میشه؟

ملامناف آره می‌دونم.

عباس پس می‌دونی و بازم می‌خوای این تو بمونی؟

ملامناف آره.

عباس این جا مثل اون قبر نیس که تو، توش بودی.

ملامناف می‌دونم، این جا گشادتره.

عباس (مسخره‌اش می‌کند.) آره، این جا گشاد تره. (سکوت. یک دفعه بر می‌گردد و با صدای بلند.) اگه از اون قبرستون در می‌رفتی می‌تونستی باز مشروطه‌چی‌هارو دور هم جمع کنی، اما این تو چه کار می‌تونی بکنی؟

ملامناف اگه من نتونم، بالاخره یکی پیدا میشه که اونارو دور هم جمع بکنه.

عباس که بیان و تو رو نجات بدن؟ها؟

ملامناف نه منو، خودشونو نجات بدن.

عباس چه فایده داره؟ به حال من و تو چه فایده داره؟

ملامناف به حال تو هیچی، اما من خوشحال می‌میرم.

عباس آره... خوشحال... خوشحال اما گرسنه... مـی‌دونی دیگه اینجا کسی نیس که آب و نون بهت برسونه؟ آره، اگه درشوگِل بگیرن دیگه کسی جرأت نمی‌کنه این طرفا نزدیک بشه.

ملامناف خدا کریمه.

عباس باید دراز بکشی و زجرکش بشی. همین؟

ملامناف خدا کریمه.

عباس کریمه... کریمه... هر قدر هم کریم باشه نمیاد تو این دخمه شکم تورو پر بکنه.

ملامناف تو برو بیرون و شکمتو پر کن.

عباس تو چی؟

ملامناف تو به فکـر خـودت بـاش... مـن خـودم سـی‌دونم و خدای خودم. او همیشه به فکر بنده‌هاش هس. (به آسمان نگاه می‌کند.) یا ارحم الراحمین.

عباس (گوش می‌دهد، هراسان.) گوش کن، می‌شنوی؟ ها؟

ملامناف آره.

عباس دارن سنگ میریزن و دیوار می‌کشن. می‌شنوی؟ (با وحشت) خدایا... (با وحشت نگاه می‌کند و گوش مـی‌دهد. از بیرون صدای سنگ و آجر شنیده می‌شود. صـداهـای نـامفهوم از خارج شنیده می‌شود.) راه دیگـه هـم کـه نـیس، ایـن‌جا مـی‌مونیم و مـی‌پوسیم، از گشـنگی، از تـرس، از بدبختی. (به طرف در مـی‌رود و در حـالی کـه در را بـا مشـت می‌کوبد.) واکنین! درو واکنین! من... من میام بیرون،

میام بیرون... (در آهسته باز می‌شود، مقداری سنگ و آجر جلو در ریخته‌اند، دو نفر فرّاش گِل درست می‌کنند. صمدخان به فاصلهٔ کمی از در ایستاده به عصا تکیه کرده است.)

صمدخان خب؟

عباس سگ در خونه تونو ببخشین قربان.

صمدخان خب؟

عباس اجازه بفرمایین بیام بیرون.

صمدخان (مهربان) بیا، بیا بیرون. (عباس روی کنده‌های زانو جلو می‌رود و از مقبره خارج می‌شود و روی خاک‌ها می‌افتد. صمدخان آرام نزدیک شده پایش را روی سر عباس می‌گذارد و با عصا به گوشه‌ای اشاره می‌کند و فریاد می‌زند.) آهای، کدوم گوری هستی؟ بیا! (به محمد) بیا، بیا این یکیش.

محمد (با عجله دویده یقهٔ عباس را می‌گیرد و می‌خندد.) دیگه نمی‌تونی دربری.

عباس (با فریاد) منو نکش، منو ببخشین، ولم کنین! (فریادها به تدریج نامفهوم شده بالاخره به نعرهٔ وحشت آوری تبدیل می‌شود و صدا یک مرتبه می‌برد.)

صمدخان (می‌خندد) بسیار خوب، این از یکیشون. (جلو می‌آید و به ملا مناف) تو چی؟ میای بیرون؟ میای یا نه؟

ملامناف نه، من نمیام.

صمدخان خیلی خوب (سکوت. صمدخان یک دفعه با نعره) درو ببندین! (فرّاش‌ها در را پیش می‌کنند، صدای آنها که مشغول سنگ چینی هستند شنیده می‌شود.)

صدایی‌ازپشت‌در آهای ملامناف! حضرت اشرف تشریف می‌برن، می‌خوای بیای بیرون؟

صدایی دیگر تا دیر نشده جواب بده. میای؟

صدای سوم ولش کنین، میخواد اونقدر اون تو بست بشینه تا صور اصرافیل بدمه.

صدای اول منتظر معجزه‌س.

صدای دوم تا حالا که کسی از این مقبره معجزه ندیده.

صدای سوم باهاس مشروطه‌چی‌ها رو خبر کرد تاختمش رو بر پا کنن. (دسته جمعی می‌خندند، صدای بالا رفتن دیوار و ریختن گل و سنگ بیشتر می‌شود.)

صدای اول بهتر بود همونجا تو «حامبال قبری» خاکش می‌کردن.

صدای دوم چه فرق می‌کنه، امروز سرمون گرم شد.

صدای سوم خب دیگه، بذار همه بدونن که با حضرت اشرف شجاع الدوله نمیشه در افتاد. آدمو اینطوری زنده بگور می‌کنه.

همه با هم زنده بگور می‌کنه... زنده بگور! (صدای بالا رفتن دیوار) همه چی دیگه تموم شد.

(ملامناف پشت به در نشسته زانوانش را بغل کرده است. می‌کوشد به حرفهای بیرون گوش ندهد. آرامشی پیدا کرده است. سرش را به صندوق ضریح تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. در این موقع صدایی از داخل ضریح شنیده می‌شود و بعد در ضریح با صدای خشکی آرام آرام باز می‌شود.)

ملامناف (با صدای بلند) خدایا!

فراشها از بیرون دیگه تموم شد...

(در ضریح بطور کامل باز می‌شود.)

ملامناف (نیم خیز می‌شود) معجزه... معجزه... (چند قدم عقب می‌رود و مجاهدی قوی هیکل قطار فشنگ به کمر و تفنگ به دست از داخل ضریح بیرون می‌آید.)

مجاهد (با صدای آرام) هیس... یواش!

ملامناف (بهت‌زده) تو کی هستی؟

مجاهد مگه نمی‌بینی؟

ملامناف از کجا اومدی؟

مجاهد از اون تو... از تو صندوق.

ملامناف از توی ضریح؟

مجاهد آره... آره... معطل نکن... زودباش بریم بیرون، هوا داره تاریک میشه.

ملامناف من که سر در نمیارم... از توی قبر آقا؟

مجاهد آره، آره، اونهمه آدم که این جا بست می‌نشستن بیخودی نبود. همه از این جا بیرون می‌رفتن.

ملامناف از این جا بریم می‌رسیم کجا؟

مجاهد غصهٔ جارو نخور، جا فراوونه.

ملامناف مگه بازم پناهگاهی پیدا میشه.

مجاهد پناهگاه؟ فراوون.

ملامناف هنوز کسی باقی مونده؟

مجاهد مگه ممکنه باقی نمونه؟

ملامناف آخه صبحی تو گاری می‌گفتن دیگه هیچ خبری نیس، بزرگترارو گردن زدن و دیگرون و جوونام رفتن و توبه کردن و بخشوده شدن.

مجاهد این عادتشونه، باید هم این جوری بگن. باید بگن که همه چی تموم شده. همه جا امن و امانه و هیچ خبری نیس... بایدم بگن... اما... (تفنگش را نشان می‌دهد. مجاهد و ملامناف لبخند می‌زنند، اول ملامناف بعد مجاهد وارد ضریح می‌شوند. مقبره خالی است. از بیرون صدای بالا رفتن دیوار

همچنان شنیده می‌شود. و صدای کفترهایی که دور گنبد مقبره در پروازند.)

فرّاش‌ها از بیرون (با هم می‌خندند و با صدای خفه) همه چی تموم شد. دیگه تموم شد. نون، آب، آفتاب.

جعفر والی و علی نصریان در «از پاافتاده‌ها»

عزت‌الله انتظامی در نقش متولی (از پانیفتاده‌ها)

ننه انسی

داستان در سال ۱۲۹۰ شمسی (۱۳۳۰ قمری) در شهر تبریز اتفاق می‌افتد.

آدمها:

ننه انسی

مشدرقیه

جوان اول

جوان دوم

فرّاش اول

فرّاش دوم

اسماعیل

محمد

عده‌ای از اهل محل

صحنه میدانچهٔ کوچکی است، محل تلاقی چند کوچه. روبه‌رو خانهٔ ننه انسی است با در کوتاه و زمخت و سکوهای کوچک در دو طرف. خانه‌های اطراف کوتاه و درهم رفته و محقر، درها ناپیدا ولی دریچه‌های کوچک و بزرگ از همه طرف به فضای میدانچه دهان باز کرده‌اند. همه جا خلوت است و سوت و کور. حفره‌های تنگ و تاریک کوچه‌ها، صداها را می‌بلعد. وسایل کسب و کار ننه انسی جلوی در ریخته، کیسه‌ای سیب زمینی، منقل سیاهی که دیگ دود زده‌ای روی آن بار است. بخار سیب زمینی از اطرف دیگ بیرون می‌زند. ننه انسی با لباس فقیرانه، در حالی که چادرش را پشت گردن گره زده جلوی بساطش نشسته و سیب‌زمینی‌ها را در آب می‌شوید، بیرون می‌آورد و توی تغاری جمع می‌کند و مرتب صدا می‌زند.

۱

ننه انسی سیب زمینی... آهای سیب زمینی، سیب زمینی پخته، گرم و داغه سیب زمینی. (صدایش در کوچه

می‌پیچد، سر بلند می‌کند و همه جا را نگاه می‌کند، گوش می‌دهد و بعد نومیدانه) سیب زمینی... آهای داغ و پخته سیب‌زمینی.

مشد رقیه (از ته کوچه پیدا می‌شود، آرام جلو می‌آید، وسط کوچه در فاصلهٔ چند قدمی ننه انسی می‌ایستد.) آهای ننه انسی، بیخود هوار نکش، گلوتو پاره نکن!

ننه انسی (با تردید نگاهش می‌کند، حالت تهدید رقیه دستپاچه‌اش می‌کند. متوجه بساطش می‌شود و برای این که از زیر فشار نگاه رقیه فرار کند فریاد می‌زند.) سیب زمینی... سیب سیب زمینی پخته‌دار...

مشد رقیه صدا تو ببُر عفریته.

ننه انسی (با ترس و تعجب) چی شده مشت رقیه؟ مگه من چه کارت کردم؟

مشد رقیه چیکارم کردی؟ نمّامهٔ حقه باز؟ حالا همه چی تموم شد و این بساطو جور کردی؟

ننه انسی کدوم بساط؟

مشد رقیه حالا هی خودتو به موش مردگی بزن.

ننه انسی چی میگی مشت رقیه؟

مشد رقیه یعنی تو نمی‌دونی نه؟... نمی‌دونی؟ حالا که دور دور شماهاس. اما خدایم هس، امیدوارم جلو چشمت پرپر بزنه. الهی که لاشه شو روتختهٔ مرده شور خونه ببینی. همانطور که دل منو سوزوند خدا جیگر شو آتیش بزنه!

ننه انسی آخه چی شده مشت رقیه؟ چرا ناله و نفرین می‌کنی؟

مشد رقیه چطور شده؟ حالا که روزگارمو سیاه کردین، تازه می‌پرسی چطور شده؟ دیگه می‌خواستی چطور بشه؟ (با ناراحتی دست‌هایش را تکان می‌دهد.) مگه ما چیکارتون کرده بودیم؟... پسر من چه هیزم‌تری به شما فروخته بود؟

ننه انسی پسرت؟

مشد رقیه آره پسرم، همونی که دیشب جوونمرگ شدهٔ تو داد دست فرّاشا.

ننه انسی اسماعیل؟ اسماعیل این کارو کرد؟

مشد رقیه یعنی مثلاً تو خبر نداری؟... خدا الهی از دو چشم کورش کنه... دیشب با سه تا فرّاش ریختن خونه... حیف که خواب بود وگرنه حالیشون می‌کرد.

ننه انسی (در خود فرو می‌رود.) تو حتم داری اسماعیل بود؟

مشد رقیه پس کی بود؟ رفته فرّاش صمد خان شده واسه چی؟ واسه همین کارا دیگه... که مثل سگ پروپاچهٔ مردمو بگیره... اما این در همیشه رو یه پاشنه نمی‌چرخه.

ننه انسی مشد رقیه خدا شاهده من اصلاً روحم خبر نداشت که...

مشد رقیه تو گفتی منم باور کردم. تو حقه باز هافه هافو شیطونم درس میدی، از روزی که پسرت رفته فرّاش صمدخان شده تو هم این بساطو تو کوچه پهن کردی... خیال کردی مردم خرن؟... این جا نشستی زاغ مردمو چوب می‌زنی که کی چیکار می‌کنه، لابد خبرشم به پسرت میدی.

ننه انسی خدا به سر شاهده...

مشد رقیه خدا به کمرت بزنه... حالا دیگه پته تون افتاده رو آب، دیگه همهٔ عالم و آدم می‌دونن که چیکاره این. (با دست تمام محله را نشان می‌دهد.) از وقتی تو این بساط حقه بازیتو این جا پهن کردی دیگه هیشکی جرأت نمی‌کنه از در خونه‌ش بیاد بیرون، چیه؟ تو محله مون سگ بستن... این جارو کردی پاتوق فرّاشای بیگلربیگی و شجاع‌الدوله... می‌خوای واسه پسرت اسم و رسم درس کنی ها؟

ننه انسی من کی کار به کار کسی داشتم؟

مشد رقیه دیگه چیکار می‌خواستین بکنین، شرم و حیام خوب چیزیه... منو به خاک سیاه نشوندین، پسرمو انداختین تو سیاه چال صمدخان، تازه، کاری هم به کار کسی ندارین؟ دیگه بالاتر از این چی میشه؟ اگه خدای نکرده فردا صمدخان بلایی سرش آورد خونش گردن کیه؟ (اشک چشمهایش را می‌گیرد.) تو خودت پسر داری... چطور دلتون اومد جوون نازنین منو بدین دست این گرگ‌ها؟ آخه مگه چیکارتون کرده بودیم... ببین چی دارم میگم، خدا به سر شاهده خیر از جوونیش نمی‌بینه، همانطور که دل منو سوزوندین خدا صد تا داغ به دلت میذاره. الهی به حق پنج تن یک چشت اشک باشه اون یکی خون.

ننه انسی (با ناتوانی) نفرین نکن.

مشد رقیه من که دستم به جایی نمی‌رسه، خدا تقاص منو ازتون بگیره.

ننه انسی خدا صبرت بده.

مشد رقیه به پسرت بگو فرّاش صمد خان شدن، واسه مردم پاپوش دوختن، جوونا رو به کشتن دادن هیچ کاری نداره. فعلاً که دور، دور اوناس. اما اگه مرد بود و مردونگی سرش می‌شد مثل همون‌وقتا که شهر دست مجاهدا بود خودشو کنار می‌کشید... برق سکه‌های صمدخان چشماشو کور کرده. بهش بگو نامرد، صمدخان، زنده یا مردهٔ محمد منو پنجاه تومن می‌خرید، اما تو یه پاپاسی هم نمی‌ارزی. (با تهدید) پاشو بساطتو جمع کن و گورتو گم کن.

ننه انسی با من چه کار داری، بذار سیب زمینی مو بفروشم.

مشد رقیه چطور تا وقتی اون جوونمرگ شده‌ات ذغال فروشی می‌کرد و آه در بساط نداشت تو سیب زمینی نمی‌فروختی؟ اما حالا که رفته چماق دار شده، پول و پله‌ای بهم زده به این فکر افتادی؟

ننه انسی من می‌خوام نون بخورم.

مشد رقیه نون چی رو؟ نون جلادی پسرتو... یا نون اشک‌های منو؟... نون تو رو خدا توکاسه ات میذاره. حالا صبر کن، اونا به خودشونم رحم نمی‌کنن، همین پریروز بود که محمد میرغضب سر شاگردش عباسو گوش تا گوش برید، واسه اینکه ملامناف بیچاره از زیر ساطورش در رفته بود و تو مقبرهٔ سید ابراهیم بست نشسته بود. خاطرت جمع باشه این خونای ناحق گریبانگیر پسر تو هم میشه. اما اینم بدون اگه یه مو از سر پسرم کم بشه با همین دستام پسر تو خفه

می‌کنم. (آهسته راه می‌افتد که برود.)

ننه انسی حالا کجا میری؟

مشد رقیه (برمی‌گردد و با ناتوانی کاسه‌ای را که به دستمال بسته نشان می‌دهد.) میرم اینو بدم به اسمعیل تو که اگه شد ببره بده به پسرم... یعنی این کارو می‌کنه؟ آخه غیر از اون هیشکی را نمی‌شناسم.

ننه انسی حتماً می‌کنه... بیا چند تام سیب زمینی براش ببر. (در دیگ را باز می‌کند و چند سیب زمینی در کاسه‌ای می‌ریزد و به طرف رقیه دراز می‌کند. رقیه مردد جلو می‌رود و کاسه را می‌گیرد.)

مشد رقیه (با صدایی گرفته و نجوا مانند) میرم رو دست و پای صمد خان می‌افتم و اونقدر گریه می‌کنم که پسرمو آزاد بکنه.

ننه انسی انشاءالله آزاد می‌کنند. (مشد رقیه با حالتی به ننه انسی می‌نگرد که نمی‌داند هنوز باید از او متنفر باشد یا نه. آرام آرام دور می‌شود. ننه انسی به خانه‌ها، کوچه‌ها و دریچه‌های خالی نگاه می‌کند، با صدای ترسیده و التماس‌آمیز.) سیب زمینی پخته... سیب زمینی پخته.

۲

(ننه انسی به بخاری که از دیگ سیب زمینی بر می‌خیزد خیره شده، در افکار دور و درازی فرو رفته. دو مرد جوان از راه می‌رسند، ننه انسی را می‌بینند، آرام جلو می‌آیند. با شک و دو دلی به هم نگاه می‌کنند و بالاسر ننه انسی می‌ایستند.)

جوان اول (با صدای بلند و مقطع) ننه انسی! (ننه انسی به خود می‌آید و به آن دو نگاه می‌کند. هر دو جوان با حالت پرس و جو در حالی که

هاله‌ای از تحقیر صورتشان را گرفته به ننه انسی چشم می‌دوزند.)
اسماعیل کجاس؟

ننه انسی (دستپاچه) نمی‌دونم. (سعی می‌کند حال عادی خود را باز یابد) سیب زمینی نمی‌خورین؟

جوان دوم تو نمی‌دونی پسرت کجاس؟ کجا رفته؟

ننه انسی لابد رفته سر کار و کاسبیش.

جوان اول کار و کاسبی (هر دو می‌خندند) امروز دیگه سراغ کدوم بخت برگشته‌ای رفته؟

ننه انسی (ناتوان) به خداوندی خدا... من هیچ چی نمی‌دونم.

جوان دوم میگن بیگلر بیگی خیلی از پسرت خوشش اومده؟

جوان اول آخه اون، محمدو که دست فلکم بهش نمی‌رسید دستگیر کرده.

جوان دوم رفته بود مادرش مشت رقیه رو ببینه.

جوان اول اسماعیل مدت‌ها کشیکشو می‌کشیده.

جوان دوم خاصیت همسایه بودن همینه.

ننه انسی (با فریاد) چی از جون من می‌خوایین؟

جوان اول چت شده ننه انسی، حالت خوش نیس؟

جوان دوم تو باهاس خیلی خوشحال باشی... بیگلر بیگی از دل و جرأت پسرت خیلی خوشش اومده.

جوان اول شایدم از بی‌رحمیش.

جوان دوم قراره یه کار حسابی بهش بدن.

ننه انسی (ناتوان) من از هیچ چی خبر ندارم، به خدا خبر ندارم.

جوان اول اما ما می‌خواییم یه خبر خوب بهت بدیم... خوب گوشاتو واکن ننه انسی. (برمی‌گردد به جوان دوم نگاه می‌کند، قیافهٔ هر دو خشن و سخت می‌شود.)

جوان دوم	بهش بگو همهٔ اهل محل دنبالشن. اگه می‌خواد جون سالم در ببره باید یه کاری بکنه که محمدو ول بکنن.

جوان اول	وگرنه... وگرنه تیکهٔ بزرگش گوششه.

ننه انسی	آخه چه جوری میشه؟

جوان دوم	تو فقط پیغام مارو بهش برسون.

ننه انسی	من محال و ممکنه که دیگه...

جوان اول	(گریبان پیرزن را می‌گیرد و با تهدید) اگه این کارو نکنه مثل سگ می‌کشیمش. ما مثل اون نامرد نیستیم که از پشت خنجر بزنیم. اینم بدون که نمی‌تونه از چنگ ما در بره، هر جا بره باز مطمئن باشه تو تیررس ماس.

(دو فرّاش از ته کوچه ظاهر می‌شوند. وقتی ننه انسی را در آن حال می‌بینند، قداره می‌کشند و به طرف آن دو جوان حمله می‌کنند. جوانهاگریبان ننه انسی را رها کرده و فرار می‌کنند. فرّاشها می‌خواهند آنها را تعقیب کنند، ننه انسی نمی‌گذارد.)

فرّاش اول	این دو تا کیا بودن؟

ننه انسی	هیشکی ولشون کنین.

فرّاش دوم	داشتن تورو خفه می‌کردن.

ننه انسی	نه، سربسرم گذاشته بودن.

فرّاش اول	چی؟ ما خودمون دیدیم. کیا بودن؟ نترس بگو!

فرّاش دوم	بگو تا جیگرشونو بکشیم بیرون.

فرّاش اول	همین جا جلو چشمت دو شقه‌شون می‌کنیم.

فرّاش دوم	کاش می‌رفتیم دنبالشون.

ننه انسی	اومده بودن سیب زمینی قیمت کنن. (فرّاش‌ها به هم نگاه می‌کنند.)

فراش اول ببینم ننه انسی. نکنه می‌ترسی بروز بدی‌ها؟... تو دیگه چرا؟ هیچ می‌دونی بیگلربیگی چقدر خاطر پسر تو می‌خواد؟ هر کی بهش نگاه چپ بکنه چشاشو در میاره.

فرّاش دوم خوش بحالش. امروز بیگلربیگی بابت گرفتن محمد مجاهد اسماعیلو خواست، قراره یه کار نون و آبدار بهش بده.

فرّاش اول دیگه اسماعیل خودشو بست. ننه انسی خیلی خوشحالی نه؟

ننه انسی واسه چی خوشحال باشم؟

فرّاش دوم واسه خاطر پسرت!

ننه انسی کاشکی جای اون یه مار سیاه زاییده بودم. (هر دو فرّاش بشدت می‌خندند.)

فرّاش دوم ننه انسی نمی‌دونم چرا دلخوره. (سر دیگ می‌روند و هر کدام دست در دیگ می‌کنند و چند سیب زمینی داغ بیرون می‌آورند.)

فرّاش اول امروز سیب زمینات خیلی عالیه ننه انسی.

فرّاش دوم عین زردهٔ تخم مرغ. (دوباره دست تو دیگ می‌برد.)

ننه انسی دست تو دیگ نکن!

فرّاش دوم میخواییم بخوریم.

ننه انسی چی بخورین؟

فرّاش اول (با خنده) سیب زمینی دیگه.

ننه انسی اینا غارتی نیس، پولشو بدین بعد بخورین.

فرّاش دوم (برمی‌گردد به فرّاش اول نگاه می‌کند.) پول؟

ننه انسی آره، پول. (فرّاش‌ها بشدت می‌خندند.)

فرّاش اول ننه انسی حواست کجاس؟ فرّاش که بابت این چیزا پول نمیده.

فرّاش دوم مگه دفعهٔ اوّلمونه؟

فرّاش اول تازه ما با پسرت همکاریم.

فرّاش دوم اگر بیگلربیگی بفهمه که تو از ما پول گرفتی...

ننه انسی (که تا آنوقت خونسردی خود را حفظ کرده بود یک مرتبه از کوره در می‌رود.) بیگلربیگی تون هر غلطی دلش می‌خواد بکنه... برین گمشین، دِ برین هر غلطی دلتون می‌خواد بکنین. مفت‌خورای بی‌چشم و رو! (دو فرّاش با دهن پر و متعجب به او نگاه می‌کنند. ننه انسی چوب پای اجاق را می‌کشد.) دِ برین... دله سگای نجس. (فرّاش‌ها دور می‌شوند و با عجله به یکی از کوچه‌ها می‌روند.) ذله‌ام کردین، نصفه جون شدم. چرا نمیذارین به درد خودم بمیرم؟

۳

(دو جوان وارد می‌شوند. صحنه خالی است. ننه انسی بساطش را جمع کرده. در خانه نیمه باز است.)

جوان اول ننه انسی!

جوان دوم آهای، ننه انسی! (در را می‌کوبد.)

ننه انسی (در چارچوبهٔ در پیدا می‌شود.) چه خبره؟

جوان اول مژده بده.

ننه انسی مژده؟

جوان اول آره یه مژدهٔ خوب.

ننه انسی چی شده؟ (به داخل کوچه می‌آید.)

جوان دوم پسرت شاگرد محمد میرغضب شده.

ننه انسی (مثل این که ضربه‌ای خورده باشد، روی یکی از سکوها می‌نشیند، با ناباوری.) گفتین چی شده؟

جوان اول مگه نشنیدی؟ گفت پسرت شاگرد محمد میرغضب شده، عباسو که گردن زدن محمد دست تنها موندو حالا به امر بیگلربیگی اسماعیل شده وردست محمد.

ننه انسی کی به شما گفت؟

جوان اول گفتن نداره. همه می‌دونن.

ننه انسی خدایا! (ناتوان به دیوار تکیه می‌کند.)

جوان دوم ذوق زده شد.

ننه انسی خدایا خودت رحم کن.

جوان اول می‌بینی چه پسر باکفایتی داری؟

ننه انسی (رو دستهایش خم می‌شود.) تو رو خدا دیگه نمک به زخمم نپاشین.

جوان دوم خب ننه انسی.

جوان اول ننه انسی نه، حالا دیگه باید بهش گفت ننه میر غضب.

ننه انسی چرا می‌خوایین منو دق مرگ کنین؟

جوان دوم پسرت که یه جا خلاص می‌کنه.

ننه انسی میگین چیکار کنم؟ هر کاری بگین می‌کنم.

جوان اول چیکار می‌تونی بکنی؟ لعن و نفرین یه شهرو برای خودت خریدی.

جوان دوم نترس، زیاد طول نمی‌کشه همین روزا سرشو میذارن

لای پوستش و تو رم از شهر بیرون می‌کنن.

جوان اول می‌دونی اگه بمیری تو قبرستون مسلمونا جا نداری؟

جوان دوم عباسو ندیدی؟ هیشکی لاشه شو نشست.

جوان اول فرّاشا خاکش کردن.

ننه انسی چیکارش بکنم؟... چه خاکی بسرم بریزم؟

جوان اول چه می‌دونم.

ننه انسی یعنی چطور میشه؟

جوان اول شدن که طوری نمیشه... این جورکارا عمرش خیلی کوتاس، ریختن خون ناحقه دیگه. بعدش هم معلومه.

جوان دوم من اگه تخم چشمم بود می‌کندم و می‌انداختم دور. اگه عزیزترین کسم بود با همین دستام خفه‌ش می‌کردم.

جوان اول لازم نیس که تو خفه‌ش بکنی.

ننه انسی (ترسیده) خفه‌ش بکنین؟ (اسماعیل وارد می‌شود. با دیدن دو جوان می‌ایستد، نیمتنهٔ قرمز جلادی به تن دارد. جوان‌ها با دیدن او عقب عقب می‌روند و در خم کوچه گم می‌شوند. ننه انسی بلند می‌شود و با کینه و نفرت پسرش را نگاه می‌کند. اسماعیل هنوز نگاهش در مسیر آن دو جوان است.)

اسماعیل چیکارت داشتن؟

ننه انسی اینا چیه پوشیدی؟

اسماعیل لباس تازه مه.

ننه انسی لباس تازه؟

اسماعیل آره، بیگلربیگی بهم بخشیده.

ننه انسی چرا به تو بخشیده؟

اسماعیل خوب، خلعته دیگه.

ننه انسی پس چرا قرمزه؟ اون قمه قداره چیه آویزان کردی به خودت.

اسماعیل اینا مال کار مه.

ننه انسی چه کاری؟

اسماعیل مال فرّاش‌یه دیگه.

ننه انسی پس اونی که دیروز تنت بود چی بود؟

اسماعیل اونم یه جورش بود.

ننه انسی عین این لباس تن محمد میرغضبه.

اسماعیل خب، اونم گاهی لنگهٔ اینو می‌پوشه.

ننه انسی اما من بعد از یک عمر، فرق لباس فرّاشی و لباس جلادی رو می‌دونم.

اسماعیل چی می‌خوای بگی؟

ننه انسی بعد از یه عمر خون جیگر خوردن، با هزار امید به عرصه رسوندمت، حالا تو رفتی و میرغضب شدی؟ میرغضب صمدخان؟

اسماعیل خب، من مجبورم هر کاری بگن بکنم.

ننه انسی یعنی اگه بهت بگن آدم بکش تو می‌کشی؟

اسماعیل می‌تونم نکنم؟

ننه انسی (با نفرت) پس تو آدم هم می‌کشی؟ ها؟

اسماعیل من... من که خودم نمی‌کشم، من وردستم، سفره پهن می‌کنم، سفره جمع می‌کنم، ساطور می‌برم و ساطور میارم، از این جور کارا.

ننه انسی هر جلادی اول کارشو با وردستی شروع می‌کنه و

وقتی آموخته شد و خوب وردستی کرد، اونوقت خودش صاحب سفره و ساطور میشه.

اسماعیل اما من که تا حالا...

ننه انسی شیرمو حلالت نمی‌کنم. فهمیدی؟ عاقت می‌کنم.

اسماعیل (دست پاچه دنبال بهانه می‌گردد.) حالا تو هم وقت پیدا کردی؟... خودتو ناراحت نکن. یه چیزی بده بخورم، دلم ضعف میره.

ننه انسی عوض این که تو به من کمک کنی من باید بدم تو بخوری؟

اسماعیل امروز همه‌ش درگیر بودم، چیزی گیرم نیومد.

ننه انسی پس جیره مواجبت چی؟

اسماعیل جیره مواجب؟ هر فرّاش تازه کار هر چی گیرش بیاد تا یک سال باید بده به فرّاش‌باشی.

ننه انسی پس این یه ساله رو چیکار می‌کنه؟ از سفرهٔ مادر پیر ازکار افتاده‌اش می‌خوره؟ آره؟

اسماعیل اما من وضعم با اونای دیگه فرق داره، از فردا حسابی پولدار میشم. بیگلربیگی خودش گفته، تو هم دیگه نباید سیب زمینی بفروشی، باعث سرشکستگی من میشه.

ننه انسی سرشکستگی؟ آره؟ تو با این لباس و قداره، خجالت نمی‌کشی؟ من هیچ، ناله و نفرین مردم چی؟ تو چطور می‌خوای از جوونیت خیر ببینی؟

اسماعیل آدم هر کاری بکنه مردم لغزشو می‌خونن.

ننه انسی اما نه هرکاری.

اسماعیل هرکی عرضه شو داره جلو خودم بگه تا دندوناشو

خرد کنم. (وسط میدان می‌رود و با نعره) کی جرأت داره پشت سر من حرف بزنه؟ ها؟ کی جرأت داره؟ (ننه انسی عقب عقب می‌رود و داخل حیاط می‌شود و در را می‌بندد، اسماعیل نزدیک می‌شود و می‌خواهد وارد خانه شود می‌بیند در بسته است، در می‌زند.) باز کن ببینم! چرا درو بستی؟

ننه انسی (از پشت در) برو پیش فرّاشا، برو پیش بیگلربیگی، این جا دیگه جای تو نیس!

اسماعیل میگم درو واکن! وا می‌کنی یا نه؟ (با مشت در را می‌کوبد.)

ننه انسی نه! (اسماعیل ناتوان بر می‌گردد، صدای خنده از دریچه‌های دور میدان بلند می‌شود، اسماعیل وحشت‌زده میخکوب می‌شود.)

۴

ننه انسی (کنار بساطش نشسته داد می‌زند.) سیب زمینی پخته و داغ دارم. سیب زمینی... (مشد رقیه وارد می‌شود.)

مشد رقیه (پریشان و ژولیده) آهای پیرزن، الهی نه در دنیا خیر ببینی نه در آخرت، با این جلادی که پس انداختی، پسر منو بردن «قم باغی»، دیروز غروبی بردنش، اسماعیل تو داره نون این کارشو می‌خوره، اون به پسر من رحم نکرد حالام نمی‌کنه، خدایا چه خاکی به سرم بریزم؟ چیکار کنم؟ (می‌نشیند و گریه می‌کند.)

ننه انسی (نزدیک می‌رود که او را از جا بلند بکند.) مشت رقیه، بلند شو خواهر، ببین چی میگم.

مشد رقیه چی می‌خوای بگی؟ چی می‌تونی بگی؟... دیگه حرفی هم داری؟... خدا الهی عذابتو زیاد بکنه، پسر

منو بردن «قم باغی»، می‌فهمی یعنی چی؟ از اونجا یه راست می‌فرستنش پای سفره و ساطور، امروز فردا، یه ساعت دیگه... خدا میدونه، هر وقت صمد خان اراده بکنه، هر وقت اون بخواد، جوون من سرش وسط سفره‌اس.

ننه انسی چه کار کنم مشت رقیه؟ خدا شاهده هر کاری بگی می‌کنم، تو خیال می‌کنی من درد تو رو نمی‌فهمم؟ خودمم دلم خونه.

مشدرقیه من پسر مو میخوام... من بچه‌مو میخوام. (ننه انسی روی او خم می‌شود، مثل مجسمهٔ سنگی خاموش و بی‌حرکت است، هیچ حرفی برای تسلی ندارد. رقیه یک مرتبه به ننه انسی حمله می‌کند.) آخه ما چیکارتون کرده بودیم؟ (دو جوان از راه می‌رسند. آن دو را از هم جدا می‌کنند و رقیه را کنار می‌کشند.)

جوان اول ولش کن.

جوان دوم با این چیزا که کار درس نمیشه.

مشد رقیه خدا لعنتتون بکنه.

اسماعیل (وارد می‌شود و می‌ایستد. رقیه و دو جوان متوجه او می‌شوند.) به کی بدو بیراه میگی؟

مشد رقیه (با فریاد) میرغضب!... میرغضب!

اسماعیل (قداره می‌کشد.) دهنتو ببند! (دو جوان مشد رقیه را عقب می‌برند ننه انسی پاهای اسماعیل را می‌چسبد و نمی‌گذارد تکان بخورد.)

ننه انسی بذار با درد خودش بسوزه، شرم کن!

اسماعیل اگه تو هر روز بساطتو تو کوچه پهن نکنی، آبروریزی

راه نندازی، اونام جلو زبونشونو می‌گیرن.

ننه انسی تو دیگه هیچ چی واسه من باقی نگذاشتی.

اسماعیل مگه تو گذاشتی؟

ننه انسی چیکارت کردم؟

اسماعیل أون چه معامله‌ای بود که با فرّاشای بیگلربیگی کردی؟ مگه نمی‌دونی که من جیره خوار اونام؟ اونوقت پاشنهٔ دهنتو کشیدی و هر چی از دهنت دراومد گفتی. آخه چرا با جون خودت و با جون من بازی می‌کنی؟

ننه انسی با این کثافت کاریا زبونت هم درازه؟ چرا افتادی به جون مردم؟ تو، تو این محل با این آدما بزرگ شدی، چرا خودتو به اون ناکس بی‌دین صمد خان فروختی؟

اسماعیل (هراسان) اینطور داد نکش!

ننه انسی می‌ترسی؟ آره؟ قداره بستی و سبیل کلفت کردی که واسه من تف و لعنت بخری؟ این از دنیام اونم از آخرتم. تو هر خونه شیون بپاس. از یه طرف سالدات‌های نیکلای و از اون طرف فرّاشای صمدخان، مگه این بیچاره‌ها چه بدی به ما کرده بودن؟ مگه پارسال تو اون قحطی نبود که همین محمد کمکمون کرد؟ اونوقت تو لوش میدی، این انصافه؟

اسماعیل من همهٔ این کارا رو می‌کنم که تو، ماتم یه لقمه نون رو نداشته باشی.

ننه انسی ای... کارد بخوره به این شیکم... اینا همه‌ش

بهانه‌س. تو دلت خوشه که مردم ازت می‌ترسن. اما امروز برام پیغوم فرستادن که اگه یه مو از سر محمد کم بشه، تو رام نابود میکنن. این پیغامو اونا فرستادن، میدونی اونا هرکاری که بگن می‌کنن.

اسماعیل سگ کی باشن... دیگه تموم شد. ما دیگه رفتیم زیر پرچم روس، دست فلکم به ما نمی‌رسه. نیکلای سر ما با صمدخان قرارداد بسته، برام پیغوم میفرستن! خیالشون رسیده، نسلشونو از روی زمین ور می‌دارم، دیگه تموم شد، تو رو بگو که از این هارت و پورتا باکته، امروز فردا از این محل میریم. میریم نزدیک قزاقخونهٔ روسا، اونجا دست احدی به ما نمیرسه، من میدونم تو از چی ناراحتی. (یک دستمال پول جلو مادرش می‌گیرد.) اگه یک عمر ذغالفروشی می‌کردم اینقدر پول گیرم نمی‌اومد، تازه این کارکرد یه روزه!

ننه انسی این چیه؟... (پول را چنگ می‌زند و بعد به دستهایش نگاه می‌کند.) خون؟... این خون چیه؟

اسماعیل (دستپاچه) چیزی نیس... می‌شورم، همین الان می‌شورم، (طرف سطل آب می‌رود. ننه انسی سطل را با عجله برمی‌دارد.)

ننه انسی گردن زدی و مزدشو آوردی برای من؟

اسماعیل من... من گردن نزدم.

ننه انسی پس چرا این پولا خونیه؟

اسماعیل میرغضب گردن زد، من فقط صدقه‌ها را جمع کردم، پولهایی رو که تو سفره ریخته بودن.

ننه انسی تو پسرم نیستی، خدا مرگت بده، شیری که بهت دادم حرومت باشه... تو گرگی، گرگ! (چوبی بر می‌دارد و به اسماعیل حمله می‌کند و با فریاد) گرگ... گرگ! من پسر نمی‌خوام! من جلّاد نمی‌خوام! (چوب را زمین می‌اندازد و به طرف کیسهٔ سیب زمینی می‌رود و تند تند سیب زمینی‌ها را طرف اسماعیل پرت می‌کند. از هر گوشهٔ میدان، از پشت بامها عده‌ای، مادر و پسر را سنگسار می‌کنند.)

۵

(شب است. اسماعیل آهسته وارد میدان می‌شود و با احتیاط طرف خانه رفته در می‌زند. سکوت. دوباره در می‌زند.)

ننه انسی (از پشت در) کیه؟

اسماعیل منم مادر، واکن!

ننه انسی چی میخوای؟ برو پی کارت!

اسماعیل باهات کار دارم. درو واکن!

ننه انسی برو همونجایی که بودی، من درو وا نمی‌کنم.

اسماعیل گوش کن یه خبر خوبی برات دارم. محمد فرارکرده!

ننه انسی (در را نیمه باز می‌کند و ظاهر می‌شود.) چی گفتی؟

اسماعیل محمد مجاهد فرار کرده... دو ساعت پیش از «قم باغی» خبر آوردن.

ننه انسی لابد اومدی دوباره بگیریش، آره؟

اسماعیل نه، به من شک بردن.

ننه انسی که چی؟

اسماعیل آخه این چند روزه من سه چهار دفه رفتم دیدنش.

روز اولم که مشد رقیه براش غذا آورد من رفتم پیش فرّاش‌باشی و اجازه گرفتم که غذاشو بهش بدم. خیال می‌کنن فرّاش شدن من، گرفتار شدن محمد و حالام فرارش همه رو نقشه بوده، آخه امشب من خواهش کردم کند و زنجیر شو واکنن، برام سوسه اومدن. اونای دیگه حسودیشون شده، برام پیش بیگلربیگی زدن، حالام دربدر دنبالم می‌گردن. وقتی فهمیدم فرّاشا اومدن دنبالم، زدم بیرون، بدو اومدم اینجا، چه جوری بهشون ثابت کنم که بی‌تقصیرم؟

ننه انسی دیگه دیر شده. دیگه هیچ چی رو نمیتونی ثابت کنی. بیا تو، تو کوچه وانسا!

اسماعیل نمیشه، اونا حتماً یه راست میان این جا. اگه گیرم بیارن فردا جام وسط سفره‌س.

ننه انسی چیکار میخوای بکنی؟

اسماعیل نمی‌دونم. بدیش اینه که امشب قراره فرّاشا بریزن تو این محل عده‌ای رو بگیرن.

ننه انسی خوب، الهی شکر که تو دیگه توشون نیستی.

اسماعیل این که بدتره. اگه گیرم بیارن حسابم پا که... برای چشم زخمم شده امونم نمیدن. (از ته کوچه صدای پا شنیده می‌شود. اسماعیل و ننه انسی به خود می‌آیند. اسماعیل خود را، پناه دیوار می‌کشد، اسماعیل به ننه انسی.) تو برو خونه.

ننه انسی پس تو چی؟

اسماعیل برو معطلل نکن! (ننه انسی را به طرف در می‌راند، خودش قداره می‌کشد و منتظر می‌ایستد. از ته کوچه محمد مجاهد در حالی که سخت مواظب اطراف است پیدا می‌شود. وارد میدانچه

می‌شود، به کوچهٔ پهلویی سرک می‌کشد. می‌خواهد که طرف دیگر برود، اسماعیل او را می‌شناسد و با صدای خفه) **ممّد!** (محمد وحشت‌زده بر می‌گردد، اسماعیل را قداره به دست جلوی خود می‌بیند. جا می‌خورد. در حال تردید است، فرار یا حمله، اسماعیل متوجه ترس محمد می‌شود. هر دو به هم چشم می‌دوزند. ننه انسی از در خانه با احتیاط به بیرون سر می‌کشد. اسماعیل قداره‌اش را جلو پای محمد می‌اندازد.)

محمد سلام ننه انسی.

ننه انسی سلام پسرم... الهی صدهزار مرتبه شکر.

محمد (خم می‌شود، قداره را بر می‌دارد به اسماعیل خیره می‌شود.) بیا ببند پر شالت.

اسماعیل نمیخوام.

محمد (با پوزخند) هیچ بهت نمیاد میرغضب باشی. (قداره را زمین می‌اندازد.)

اسماعیل همین میرغضبو اگه گیر بیارن دِو شقه‌اش میکنن.

محمد چرا؟

اسماعیل واسه خاطر تو.

محمد که نذاشتی کند و زنجیرم کنن؟

اسماعیل آره؟

محمد چرا این کارو کردی؟

اسماعیل که خودمو راحت کنم.

محمد حالا راحت شدی؟

اسماعیل عجب راحت شدم. شدم از این جا رونده و از اون‌جا مونده. الانم که تو اومدی خیال کردم اونان.

ننه انسی آخه قراره امشب فرّاشا بریزن تو این محل.

محمد برای چی؟

اسماعیل میخوان یه عده رو بگیرن.

محمد تو نمیدونی کیان؟

اسماعیل چرا، اما فایده‌ش چیه.

محمد باید خبرشون کرد. کیارو میخوان بگیرن؟

اسماعیل خیلیارو. مشد قربون، حاجی رحیم، عباس آقا، اوستا احمد، رحیم خان پسر حاج علی.

ننه انسی اینا که همه شون مشروطه‌چی نیستن.

اسماعیل دستشون به دهنشون که میرسه، تلکه که میشه کرد.

محمد نباید وقت تلف کرد.

اسماعیل (با ترس) من... من چیکار کنم؟

محمد با من بیا.

اسماعیل اونا همه‌شون به خون من تشنه‌ن.

محمد بیا! خداحافظ ننه انسی.

ننه انسی خدا پشت و پناهتون.

(اسماعیل و محمد می‌خواهند بروند. اسماعیل متوجه لباسش می‌شود. در می‌آورد و می‌اندازد وسط کوچه و ناپدید می‌شوند. از کوچهٔ دیگر دو فراش با عجله وارد می‌شوند. ننه انسی وارد خانه می‌شود و در را می‌بندد، فراشها نزدیک می‌شوند و لباس و قمهٔ اسماعیل را می‌بینند و می‌ایستند و به آنها خیره می‌شوند.)

٦

(هوا روشن و آفتابی است. ننه انسی پای بساطش نشسته. اهل محل دور تا دورش را گرفته‌اند و مشغول خوردن سیب زمینی هستند. ننه انسی راضی و خوشحال به روی همه لبخند می‌زند.)

ننه انسی به هر کی نرسیده بگه.

مشد رقیه به همه رسیده، خیلی خوشمزه‌اس ننه انسی.

ننه انسی خجالتم میدین. از صبح تا حالا سه تا کیسه سیب زمینی پختم ماشاءالله همه‌ش خورده شده.

جوان اول (سیب زمینی را نوک انگشتانش می‌گیرد و نشان می‌دهد.) عینهو زردهٔ تخم مرغ.

جوان دوم (برمی‌خیزد و کاسه‌اش را به طرف ننه انسی دراز می‌کند.) بازم بده، من که سیر نمیشم.

ننه انسی (کاسه‌اش را پر سیب زمینی می‌کند. جوان یک مشت پول در دامنش می‌ریزد.) این همه پولو میخوام چه کار؟ سیب زمینی که زیاد گرون نیس.

جوان دوم مال تو گرونه. (دو فرّاش با تفنگ سر کوچه پیداشان می‌شود. تفنگهاشان را طرف جماعت نشانه می‌روند.)

فرّاش اول همه بی‌حرکت.

فرّاش دوم هر کی تکون بخوره خونش پای خودشه. (همه بلند می‌شوند و می‌ایستند.)

فرّاش دوم تو از اون جا بیا جلو پیرزن هف هفوی نمّامه. (ننه انسی تکان نمی‌خورد.)

فرّاش دوم آهای پیرزن، با تو هستم. تکون بخور و بیا جلو!

(فراش‌ها آرام آرام تفنگ به دست نزدیک می‌شوند و مردم با آرامش جلو ننه انسی صف می‌کشند و چشم به فراشها می‌دوزند.)

خانه‌ها را خراب کنید

داستان در سال ۱۲۹۰ شمسی (۱۳۳۰ قمری) در شهر تبریز اتفاق می‌افتد.

آدمها:

رفیع‌الدوله بیگلربیگی

خان کیشی

فرّاش اول

فرّاش دوم

کدخدا

بالایوزباشی

و چندین فرّاش دیگر

اتاق بزرگی است با یک پنجره در روبه‌رو، سه در در هر طرف صحنه و گنبدکی شیشه‌ای بر بام که روشنایی بیشتری را وارد اتاق می‌کند. درها بسیار بلند و دولنگه، روبه‌روی هم و قرینه‌اند. درهای سوم هر طرف زاویه‌های روبه‌رو را پر کرده‌اند. در نتیجه اتاق شکل مدوری گرفته است. پنجره به باریکه‌ای از حیاط باز می‌شود که بلافاصله به دیوار گلی بزرگ بر می‌خورد. آن طرف دیوار کوچه‌ای است ساکت و خلوت و طرف دیگر کوچه خانهٔ بزرگ دیگری دیده می‌شود. شکل اتاق چنان است که تماشاچی حس می‌کند مرکز ساختمان خانه‌ای را تماشا می‌کند. ساعتی به غروب مانده، حاشیه‌ای از آفتاب روی دیوار و خانهٔ روبه‌رویی پهن شده است.

صحنه خالی است. همهمهٔ فرّاشها از بیرون شنیده می‌شود. در دوم سمت راست آرام آرام باز می‌شود و سر فرّاش اول پیدا می‌شود که اتاق را ورانداز می‌کند و از تعجب سوت می‌زند. بعد در دوم سمت چپ باز می‌شود، سر فرّاش دوم داخل می‌شود و اتاق را ورانداز می‌کند، هر دو به هم نگاه می‌کنند و می‌خندند. درها بسته می‌شود. دوباره هیاهو از بیرون، چند لحظه بعد صدای قدمهای محکمی به طرف اتاق نزدیک می‌شود. در اول سمت چپ باز می‌شود، بیگلربیگی و پشت سرش خان کیشی که لباسهای ضخیم پوشیده‌اند وارد می‌شوند.

بیگلربیگی (به در و دیوار و سقف اتاق نگاه می‌کند.) می‌بینیش؟

خان کیشی بعله جناب بیگلربیگی.

بیگلربیگی مثل این که این یکی از همه‌شون بزرگتره.

خان کیشی البته که بزرگتره.

بیگلربیگی یه طور بخصوصیه.

خان کیشی آره عجیب غریب هم هس.

بیگلربیگی لابد شاه نشین خونه‌س.

خان کیشی حتماً.

بیگلربیگی چه خونه‌ای! (در حالی که توی اتاق گشت می‌زند.) خوب از چنگش در آوردیم.

خان کیشی چشمش کور.

بیگلربیگی این اتاق چند تا در داره؟ (آهسته و با اشارهٔ انگشت درها را می‌شمارد.)

خان کیشی نشمارین قربان، شیش تا بیشتر نیس.

بیگلربیگی چه شانسی آوردیم بابت این خونه، یارو همه را ریخت و در رفت (می‌خندد.) چقدر تو کلکی خان کیشی؟ یه دیوارو خراب کردی عوضش یه خونه جازدی. کی به کیه. اما حضرت اشرف نباید بفهمن. میدونی اگه گندش در بیاد افتضاح میشه.

خان کیشی معلومه قربان.

بیگلربیگی هر کسی هم پرسید بگو حاج شجاع الدوله به جناب رفیع الدوله بخشیده. کارت نباشه. تازه کدوم یکیشون میتونن برن و از حاج شجاع الدوله بپرسن که شما فلان خونه رو تو فلان کوچه و فلان محله به جناب امیر فیروز رفیع الدوله بخشیدین؟

خان کیشی نه خیر قربان. نمیتونن.

بیگلربیگی اگه خود شجاع الدوله... (با قیافهٔ گرفته) هم ازم بپرسن (می‌رود کنار پنجره و به بیرون خیره می‌شود.) میگم که از کنسولگری بهم دادن. حضرت «میلر» مرحمت کرده.

خان کیشی درسته.

بیگلربیگی (بر می‌گردد) نه، اینو باور نمی‌کنه. تازه شجاع‌الدوله خیلی بهتر از من و تو میدونه که «میلر» چقدر ناخن خشکه. میدونه که اون صد سال دیگه هم از این کرامت‌ها نمی‌کنه. (آرامتر) شاید اگه بگم جناب حاج امیر نظام بهم بخشیده باورش بشه. تو چی میگی؟

خان کیشی بدک نیس قربان.

بیگلربیگی بالاخره همه میدونن که من چه خدمت‌ها به حاج امیر نظام کرده‌ام. همانوقت‌ها که دنبالش میکردن و مشروطه چی‌ها دو تا پسرشو کنار «آجی چای» سر بریده بودن. و تازه مجاهدها خبر شده بودن که حاجی با روس‌ها چه بند و بست هایی داره و چندتایی رو مأمور کرده بودن که کلکشو بکنن. اما من خودمو به خطر انداختم و بردمش خونهٔ خودم. و همون روزا پیش من قسم خورد که تمام دار و ندارشو خرج کنه و آب ببنده به ریشهٔ هر چی مشروطه‌چی. ورق که برگشت یکی را فرستاد سراغ من، (لب پنجره می‌نشیند و آرنج‌هایش را روی زانوها می‌گذارد.) تا منو دید گفت فلانی یادته چه قول و قراری با هم داشتیم؟ گفتم البته که یادمه. گفت بگو ببینم چه کار

بکنم؟ گفتم هیچ، مخارجشو رو براه کن تا خونه‌هاشونو داغون کنیم. خوشحال شد و گفت برو دست به کارشو. خودش رفت سراغ حضرت اشرف و منو با یه نامه فرستاد پیش «میلر». تو کنسولگری کسی محل‌مان نگذاشت. خب دیگه هزار دینامیت شوخی نبود، بهم گفتن اون کاری که شما میخوایین بکنین ما خودمون می‌کنیم. مگه «جبّه خانه» را خراب نکردیم، دیوارهای ارک را ننداختیم؟ اما من از رو نرفتم و گفتم با خود جناب کنسول کار دارم. «میلر» منو می‌شناخت، قبل از این که حضرت اشرف از «باسمنج» وارد شهر بشه، یه وقت اومده بود سراغ من و مشیر دفتر. و اونوقت نمیتونست که جواب رد بده، اسم مام عوض شده، دیگه امیر فیروز بیگلربیگی صدامون می‌کردن. کارا که درست شد پاشدم و رفتم (بلند می‌شود و در حالی که توی اتاق راه می‌رود.) پیش حضرت اشرف... که داده بود تقی یوف را تو دوستاق خونه خفه کرده بودن و خودش داشت روی ایوان راه می‌رفت، تا منو دید با خوشحالی فریاد زد (فریاد می‌زند) کجایی رفیع‌الدوله امیر فیروز بیگلربیگی؟ گفتم در خدمت حاضرم قربان. گفت این سگو خودم کشتم، اما با اون خونه‌ای که توش قایم شده بود چه کارکنم؟ گفتم امر بفرمایید منفجرش بکنیم. گفت د یاالله چرا معطلی؟ و من رفتم سراغ کدخدا و یوزباشی و اولین خونه را همون روز دادیم به باد هوا. (می‌خندد.)

خان کیشی خوب یادمه قربان.

بیگلربیگی (با قیافهٔ گرفته وسط صحنه می‌ایستد.) اما چطو شد که یه‌دفه کارا عوضی از آب در اومد. در عوض هر خونه که ما خراب کردیم یه خونه از ما خراب شد؟ دو خونه که ما خراب کردیم دو خونه هم اونا خراب کردن؟ چه دستهایی تو کار هس، خدا میدونه.

خان کیشی اما چند نفر سالداتو دیده بودن که از وسط خرابی‌ها در میرفتن.

بیگلربیگی کی باورش میشه؟ سالدات روس چرا خونهٔ این طرفیارو خراب بکنه؟ و اگر میکنه چرا در میره؟

خان کیشی کار خودشون نباشه جناب امیر فیروز؟

بیگلربیگی خدا عقلت بده. توهم حرف دیگرونو می‌زنی. یوزباشی فکر میکنه دشمنای شخصی حضرت اشرف این کارو میکنن، کدخدا میگه کار کار خودی‌هاس. اما هیچکس نمیدونه که چه خبره.

خان کیشی چه خبره قربان؟

بیگلربیگی امروز معلوم میشه... حیف که آدم به هیشکی اطمینان نداره. من که می‌ترسم دستم به جایی بند نشه. از «میلر» که تا امروز کرامتی ندیدیم، حضرت اشرف هم که فقط دست بگیر داره. تنها میمونه حاج امیر نظام... و اما رفقا، کدخدا و بالایوزباشی با اون کیسه‌های گشادی که واسه انعام وصله دوختەن، هر چی بهشون بدیم بازم کمشونه.

خان کیشی بدجوری شده جناب رفیع‌الدوله.

بیگلربیگی بهشون خبر دادی که شب بیان این جا؟

خان کیشی بله قربان.

بیگلربیگی به هر دوشون گفتی؟

خان کیشی بله قربان، هم به بالایوزباشی و هم به کدخدا خبر دادم.

بیگلربیگی بادارو دسته میان دیگه؟

خان کیشی معلومه قربان، مگه شما بدون فرّاش جایی میرین که اونام برن؟

بیگلربیگی نشانی این جارو را خوب دادی؟

خان کیشی آره قربون!

بیگلربیگی با این قرار امشب ترتیب کارو میدیم (می‌رود جلو پنجره و به بیرون خیره می‌شود.) می‌بینی چه محلهٔ دنج و راحتیه. قسم می‌خورم تا حال صدای گلوله‌ای تو این محل شنیده نشده. پای هیچ آدم نابابی به اینجا نرسیده. راستی معلوم نشد اون خونهٔ رویه‌رویی مال کیه؟

خان کیشی مال مشیر دفتر قربان.

بیگلربیگی مشیر دفتر؟ مشیر دفتر خودمان؟ عجب جنسی داره این مشیر دفتر، ازکجا بهم زده؟ چه خوب شد. چقدر خوب شد. فردا میری سراغش و دعوتش می‌کنی بیاد این جا پیش من، یادت نره. (صدای همهمه و لرز از بیرون شنیده می‌شود که به تدریج زیادتر می‌شود.) چه خبره؟ این همه سر و صدا ازکجاس؟

خان کیشی فرّاشان.

بیگلربیگی چه خبر شونه؟ مگه نمیدونن که من این جام؟

خان کیشی چرا قربان. میدونن. اما سردشونه، بیرون خیلی سرده.

بیگلربیگی تو این خونه که جا قحطی نیس. تو یکی از این اتاقا جمع بشن. (می‌رود در دوم سمت چپ را باز می‌کند.) اتاق به این گل و گشادی، یه فوج قشون این تو جا می‌گیره. بهشون گفتی که شب کسی خونه‌ش نمیره؟

خان کیشی نه خیر قربان.

بیگلربیگی (عصبانی برمی‌گردد و رو به خان کیشی) نـه خـیر؟ مگـه نمی‌دونستی که فردا صـبح آفـتاب نـزده کـارشون دارم؟

خان کیشی فرموده بودین.

بیگلربیگی فرموده بودین. فرموده بـودین. پس چـرا خـبرشون نکردی؟

خان کیشی قربان... خیلی خسته بودن فکر کردم آدمای کدخدا کافیه.

بیگلربیگی (با صدای تهدیدآمیز) همه باید بمونن. (در دوم را می‌بندد و در سوم طرف چپ را باز می‌کند.) چـه دالونـی؟ چـقدم تاریکه معلوم نیس از کجا سر در میاره. (در را می‌بندد و دوباره به دور و برش نگاه می‌کند.) از این اتاق خیلی خوشم میاد. اگه این همه در نداشت خودم شبا همین جا می‌خوابیدم. اما نمیشه. با این همه در که نمیشه. (به طرف در سوم سمت راست می‌رود.) اگه نصف شب صدای در بلند بشه (می‌ایستد و رو به خان کیشی) من به کـدوم یک از اینا نگاه کنم؟ (با اشاره دست درها را نشان می‌دهد بعد با صـدای مـطمئن.) مـن تـو اون اتـاق کـوچیکهٔ دم در می‌خوابم که ساکت و دنجه. اینهمه در و پنجره هم نداره. (در سوم طرف چپ را نشـان مـی‌دهد.) لابـد ایـنهم

یه‌دالون دیگه‌س، مثل اون یکی. راستی این جارو واسه کی ساخته؟ کلکی تو کارش بوده یا همین جوری یه خونهٔ اعیانی ساخته؟ (در دوم سمت راست را باز می‌کند.) بازم یه اتاق بزرگ مثل همون... (در دوم سمت راست را نشان می‌دهد.) و چه دیوارایی! زور کدوم دینامیت به این خونه میرسه؟ میرسه خان کیشی؟

خان کیشی نه خیر جناب امیر فیروز.

بیگلربیگی این خونه خیلی محسنات داره. اولاً که به کوچه وصل نیس، اونهمه فاصله. (با دست فاصلهٔ پنجره و دیوار پشت پنجره را نشان می‌دهد.) بعدشم میشه خاطر جمع بود که خبرایی نیس. تو خونهٔ خودم که نمیتونستم بخوابم. از خدا پنهان نیس از تو چه پنهان با اینکه کشیکچی‌ها تا صبح دور خونه کشیک میدادن، اما من نمیتونستم بخوابم، تا چشممو می‌بستم یه دینامیت زیر پام منفجر می‌شد و می‌پریدم و عرق می‌کردم. ولی این جا خیلی خوبه، خیلی خیلی خوبه، هزار سال تو این خونه زندگی بکنی، صدای یه گلوله، یه ترقه نمی‌شنوی. ساکت، امن و امان، خوب، خاطر جمع. (بر می‌گردد به خان کیشی نگاه می‌کند.) اینطور نیس؟ (صدای انفجار شدیدی از بیرون شنیده می‌شود. گرد و خاک فراوان از کوچه بلند می‌شود، بیگلربیگی و خان کیشی ترسیده عقب عقب می‌روند، چند لحظه بهت‌زده بی‌حرکت می‌مانند و گوش می‌دهند. بعد هر دو می‌روند طرف پنجره، خان کیشی پنجره را باز می‌کند و خود را کنار می‌کشد، بیگلربیگی با احتیاط در حاشیهٔ پنجره می‌ایستد و گوش می‌دهد. سر و صدای

فرّاش‌ها که به کوچه هجوم می‌برند به گوش می‌رسد. چند لحظه بعد گرد و خاک فروکش می‌کند و دیده می‌شود که ساختمان آن طرف کوچه ناپدید شده است. بیگلربیگی با صدای آهسته) چطور شد؟

خان کیشی خراب کردن قربان.

بیگلربیگی خراب؟

خان کیشی بله، اون رویه‌رو را.

بیگلربیگی خونهٔ مشیر دفترو؟

خان کیشی بله قربان.

بیگلربیگی آخه... امروز که ما جایی رو خراب نکردیم... پس تلافی چی رو کردن؟

خان کیشی این دفه فکر می‌کنم اونا جلو زدن جناب بیگلربیگی.

بیگلربیگی هیچوقت این کارو نمی‌کردن. از کجا معلوم که فهمیدن تو این خونه خبرایی هس و خواستن زهرچشمی از ما بگیرن؟

خان کیشی هیچ هم بعید نیس جناب بیگلربیگی.

بیگلربیگی راس میگی خان کیشی؟ (وحشت‌زده) یعنی واقعاً میخوان مارو بترسونن؟ (سر و صدای فرّاش‌ها که دوباره وارد خانه می‌شوند. بیگلربیگی با احتیاط سرش را از پنجره بیرون می‌برد و با صدای بلند.) آهای رستم، عباس، شما دو تا بیایین بالا. (سرش را وارد اتاق می‌کند و پنجره را می‌بندد و می‌آید وسط اتاق.) اوقاتمان تلخ شد. یعنی تلخ کردن. فکر می‌کنم هر چی بود واسه خاطر ما بود. ضرر این کار بیشتر از مشیر دفتر به ما رسید. یه فکر حسابی باید کرد. (رو به خان کیشی) کشیک چی‌ها را بفرست

دور خونه، مترالیوزها را ببرن پشت بام. (در اول سمت راست باز می‌شود فرّاش اول و فرّاش دوم وارد می‌شوند. فرّاش اول هیکل درشت دارد و فرّاش دوم لاغر است.) بیایین جلوترا! (آرام آرام جلو می‌روند، فرّاش دوم گاهی وقت‌ها سکسکه می‌کند.)

خان کیشی (در حالی که خارج می‌شود.) برین جلو. (از در اول سمت چپ بیرون می‌رود.)

بیگلربیگی چه خبر بود؟ (فرّاش‌ها جواب نمی‌دهند.) با شمام، میگم چه خبر بود؟

فرّاش اول چه خبر؟ (به فرّاش دوم نگاه می‌کند.) نفهمیدم.

بیگلربیگی (به فرّاش دوم) تو چی؟

فرّاش دوم خبر؟ (سکسکه می‌کند.) یه خبرایی بود، اون... (سکسکه می‌کند و با دست بیرون را نشان می‌دهد.) خونهٔ روبه‌رویی رو خراب کردن.

بیگلربیگی اینو که دیدم. اما می‌خوام بدونم چرا؟

فرّاش دوم چرا؟ (سکسکه می‌کند و بریده بریده می‌خندد.) من، من نمی‌دونم، کی میدونه؟ (به فرّاش) تو میدونی چرا خراب کردن؟

فرّاش اول (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) نه، منم نمیدونم. آخه، ازکجا بدونم.

بیگلربیگی کیا بودن؟

فرّاش دوم (با سکسکه دستهایش را باز می‌کند.) لابد... یه عده اومده بودن... همونا دیگه قربان (خندهٔ کوتاهی می‌کند.)

بیگلربیگی شماها کسی رو ندیدین؟

فرّاش اول من؟ من که ندیدم. (به فرّاش دوم) تو چی؟

بیگلربیگی (به فرّاش دوم) تو چی؟

فرّاش دوم من؟

فرّاش اول آره!

بیگلربیگی آره تو!

فرّاش دوم (وحشت‌زده) بخدا من ندیدم.

بیگلربیگی اونای دیگه، اهل محل، کسبه، همسایه‌ها.

فرّاش دوم شاید اونا دیده باشن.

بیگلربیگی خب، چه جوری بودن، کیا بودن؟

فرّاش اول یه نفر می‌گفت که دیده مثل باد در رفته بودن.

فرّاش دوم بقاله هم می‌گفت که خود سالدات‌ها بودن، سوار اسبم بودن. که این طرف‌ها می‌پلکیدن. (می‌خندد) این میگه پیرمرده از خودش در میاره و این حرفارو میزنه! (فرّاش اول را نشان می‌دهد. صدای لرز و همهمه از بیرون بلند می‌شود. خان کیشی وارد می‌شود.)

بیگلربیگی (به فرّاش دوم) چته! (رو به خان کیشی) چه خبر شو نه؟ چه شونه!

فرّاش دوم سردمه. خیلی سردمه. (بریده بریده، مثل کسی که لرز بکند می‌خندد.)

خان کیشی سردشونه. خیلی سردشونه.

بیگلربیگی (لباسش را به خود می‌پیچد.) گفتم اگر سردشونه چرا نمیان تو یکی از این دخمه‌ها؟ (درها را نشان می‌دهد. همهمهٔ شدید خوشحالی از بیرون شنیده می‌شود. خان کیشی می‌خواهد بیرون برود.)

بیگلربیگی از در عقبی برن‌ها، ما اینجا هستیم. (خان کیشی بیرون می‌رود. بیگلربیگی در حال قدم زدن.) خب... که دو تا سالدات این کارو کردن.

فرّاش اول من که عقلم قد نمیده جناب بیگلربیگی.

فرّاش دوم (به فرّاش اول) عقلت به چی قد میده؟ (می‌خندد.)

بیگلربیگی برین گم شین، چند نفر با گاری برن و از باغ صاحب دیوان شام فرّاشارو بیارن. شب همه باید این جا بمونن و یه نفر هم اون اتاق کوچیکه‌رو تمیز بکنه، میخوام خودم اونجا بخوابم.

فرّاش اول امر دیگه‌ای ندارین؟

بیگلربیگی توی اتاق من قالی تمیز پهن بکنن.

فرّاش دوم دیگه قربان.

بیگلربیگی متراليوزهارو حتماً ببرن پشت بام.

فرّاش دوم و...

بیگلربیگی (عصبانی دست به قمه می‌برد.) دِ برین گم شین پدرسوخته‌ها! (فرّاش‌ها عقب عقب می‌روند وسط راه بر می‌گردند. فرّاش اول از در اول سمت راست و فرّاش دوم از در اول سمت چپ خارج می‌شوند. بیگلربیگی همانطور تهدید کنان تا جلو صحنه می‌آید. همهمه و خنده فرّاش‌ها اوج گرفته. بیگلربیگی با صدای بلند) چه مرگتونه؟ (سر و صدا می‌خوابد، سکوت. چند لحظه بعد همهمهٔ بیشتری از بیرون شنیده می‌شود، یک دفعه در اول سمت راست و در اول سمت چپ با هم باز می‌شود. کدخدا از سمت چپ و خان کیشی از سمت راست وارد می‌شوند. کدخدا مظنون به بیگلربیگی و خان کیشی نگاه می‌کند.)

بیگلربیگی (با تعجب) کدخدا؟ چی شده؟ خیلی زود اومدی؟

کدخدا زود اومدم؟

بیگلربیگی هنوز آفتاب نرفته.

کدخدا (در حالی که با سوء ظن به خان کیشی وبیگلربیگی نگاه می‌کند.)

مجبور شدم. اتفاقی پیش اومده، که زودتر اومدم.

بیگلربیگی اتفاق؟ اتفاق‌چی؟ اگه خراب شدن اون خونه رو میگی که (با دست بیرون را نشان می‌دهد.) خودمم دیدم.

کدخدا کدوم خونه؟ (جلو می‌رود و با تعجب بیرون را نگاه می‌کند.)

بیگلربیگی بگو ببینم چی می‌خواستی بگی.

کدخدا این جام خونه خراب کردن؟

بیگلربیگی دِ چرا حرف نمی‌زنی؟ بگو تموم کن.

کدخدا خصوصی باید عرض کنم جناب بیگلربیگی. (به خان کیشی نگاه می‌کند. خان کیشی می‌خواهد برود.)

بیگلربیگی (به خان کیشی) یه دقّه صبر کن. (فرّاش اول و دوم با یک قالی از در اول سمت راست وارد می‌شوند. قالی را روی زمین پهن می‌کنند. کدخدا به آن دو نگاه می‌کند. فرّاش دوم به کدخدا خیره می‌شود و سکسکه می‌کند هر دو از در اول سمت چپ خارج می‌شوند، همهمه بیرون بیشتر شده است.)

بیگلربیگی (به خان کیشی) چی می‌خواستم؟ها! سر و صداها چیه؟

خان کیشی فرّاشان. آدمای کدخدام اومدن.

بیگلربیگی چه خبر شونه، چرا آروم نمیگیرن؟ (همهمهٔ از پشت در دوم سمت چپ کم می‌شود و همهمهٔ اعتراض‌آمیز از دور به گوش می‌رسد.)

خان کیشی سردشونه قربان.

بیگلربیگی ببرشون تو اتاق. (در دوم سمت راست را نشان می‌دهد. صداها کم می‌شود، خان کیشی از در اول سمت راست خارج می‌شود. بیگلربیگی رو به کدخدا.) حالا بگو چی شده.

کدخدا (جلوتر می‌رود و با صدای آرام و محتاط در حالی که مواظب

اطراف است.) بالاخره پیدایش کردم.

بیگلربیگی پیداش کردی؟

کدخدا آره پیداش کردم.

بیگلربیگی چی رو پیداش کردی!

کدخدا طرفو.

بیگلربیگی چی داری میگی؟

کدخدا به سر حضرت اشرف اگه دروغ بگم.

بیگلربیگی باز خیالات ورت داشته؟ تو رو من خوب می‌شناسم، عرضهٔ هیچ کاری رو نداری. (سر و صدا و همهمهٔ فرّاش‌های کدخدا از پشت در دوم بلند می‌شود که خوشحال اتاق را پر می‌کنند.)

کدخدا ثابت می‌کنم قربان.

بیگلربیگی چه جوری ثابت می‌کنی؟

کدخدا اگه به عرایضم گوش بکنین، خود به خود ثابت میشه.

بیگلربیگی خیله خب، به عرایضت گوش می‌کنیم. تعریف کن ببینم چه جوری خواب‌نما شدی.

کدخدا خواب‌نما نشدم جناب بیگلربیگی. این دفه دیگه شاهد دارم.

بیگلربیگی شاهد؟ لابد دمته؟ (می‌خندد.)

کدخدا نه بیگلربیگی دمم نیس. اول این دو تا چشام، بعدم دو تا از فرّاشا، فرّاشای خودم.

بیگلربیگی خب؟

کدخدا اگه بگم باور نمیکنین.

بیگلربیگی چی چی رو؟

کدخدا نه تنها شما، بلکه هیشکی باور نمیکنه.

بیگلربیگی حالا بگو ببینم کیه؟

کدخدا از خودی هاس بیگلربیگی، از خودی‌ها. اگه بگم شاخ در میارین.

بیگلربیگی دِ بگو تموم کن!

کدخدا (با احتیاط) بالایوزباشی قربان.

بیگلربیگی (با فریاد) کی؟

کدخدا بالایوزباشی خودمان.

بیگلربیگی (با عصبانیت) چی داری میگی؟ (سر و صدای پشت تمام درها می‌خوابد.)

کدخدا میدونستم باور نمیکنین.

بیگلربیگی دیوونه شدی کدخدا، عقلتو از دست دادی.

کدخدا عقلمو از دست ندادم قربان. من یه ماه بیشتره که مواظبش هستم.

بیگلربیگی مواظب کی؟

کدخدا مواظب یوزباشی قربان.

بیگلربیگی چرا آخه؟

کدخدا به دلم برات شده بود قربان. یه چیزایی هم فهمیده بودم. چند نفرو گذاشته بودم که دور و برش ازکارش سر در بیارن.

بیگلربیگی بالاخره چی شد؟ ازکارش سر در آوردی؟

کدخدا آره بیگلربیگی، امروز دیگه همه چی برام معلوم شد. اونی که همیشه منم می‌گفت و سنگ حضرت اشرفو به سینه می‌زد معلوم شد چه کاره‌س. من دیوونه نیستم بیگلربیگی، بیخودی به هیشکی شک

نمی‌برم. یوزباشی کاری کرده که تا حال هیشکی چیزی ازش نفهمیده. اون با زندهٔ «یوزباشی تقی» کاری نداشت، اما وقتی مرده شو به قناری زدن اومد شکمشو پاره کرد و روده‌ها شو ریخت بیرون. همون بود که می‌خواست پیش چشم صدها نفر جنازهٔ «غریب خان» را عوض مردهٔ «یاشا» جا بزنه. یادتان رفته؟

بیگلربیگی امروز چی دیدی ازش؟

کدخدا امروز دیگه همه چی برام روشن شد. آدمای من تنگ ظهر، یه آدم غریبه رو می‌بینن که میره خونهٔ بالایوزباشی و نیم ساعت بعد با خود یوزباشی میاد بیرون. یوزباشی لباس مبدل تنش بوده. تو راه از این و اون می‌پرسن، یعنی فرّاشا می‌پرسن که شاید اون آدم غریبه را بشناسن بر می‌خورن به یکی از فرّاشای اعتمادالدوله، ازش می‌پرسن، یارو یه کم تو نخ اون غریبه میره و میگه که اون غریبه رو هر روز تو لباس سالداتی می‌بینه که تو «کهنه خیاوان» واسه خودش می‌پلکه.

بیگلربیگی (باور کرده) خب؟

کدخدا هیچی دیگه، دنبالشون میرن، اما تو یکی از کوچه پس کوچه‌های «سیلاب» گم شون می‌کنن.

بیگلربیگی تو میگی اون آدم غریبه کی بوده؟

کدخدا سالدات که نبوده، من فکر می‌کنم که لابد یکی از اونا بوده.

بیگلربیگی از کجا معلومه که...

کدخدا شاهد دارم قربان، اجازه بدین. (در دوم سمت راست را باز می‌کند و با اشارهٔ دست دو نفر را صدا می‌کند، بیگلربیگی می‌رود جلو در، کدخدا از آدم‌هایی که آنور در هستند بی‌صدا سؤال می‌کند و به بیگلربیگی نگاه می‌کند. بیگلربیگی گوش می‌دهد، صورتش در هم می‌رود و عصبانی می‌شود و می‌آید وسط صحنه، کدخدا موفق در را می‌بندد و نزدیک بیگلربیگی می‌آید همهمهٔ فرّاشها از تمام ساختمان بلند است.)

بیگلربیگی حالا چه کار بکنم؟ (در اول سمت چپ باز می‌شود و خان کیشی داخل می‌شود.) حالا چه کار کنم؟

کدخدا معلومه قربان.

بیگلربیگی الانه می‌فرستم بگیرنش.

کدخدا نه، این کارو نکنین، بهتره نفهمه که ما از چیزی بو بردیم، بهتره صبر کنیم شب که میاد...

بیگلربیگی اگه نیومد؟

کدخدا میاد، حتماً میاد. اگه همهٔ فرّاشا رو بفرستی عقبش، نمیتونن کاریش بکنن. از اونایی نیس که به این آسونی دم به تله بده.

بیگلربیگی همین حالا ترتیبشو میدم. (رو به خان کیشی) بدو رستمو صدا کن. (خان کیشی از در اول سمت راست خارج می‌شود.)

کدخدا جناب بیگلربیگی کارو خراب نکنین.

بیگلربیگی تو کاری به این کارا نداشته باش. (در اتاق قدم می‌زند. و همهمه و هیاهو بیشتر می‌شود.)

کدخدا اون که حالا حالاها نمیاد. چهار ساعت دیگه، اگه دیر نکنه.

بیگلربیگی (عصبانی) باید احتیاط کرد. اگه یه دفعه به کله‌اش بزنه و پاشه زودتر بیاد، اونوقت چه کارش بکنم؟

کدخدا می‌ترسم یه دفه شک ورش داره بفهمه که خبرایی شده (در اول سمت چپ باز می‌شود و فرّاش اول وارد می‌شود.)

بیگلربیگی (جلو می‌رود و به فرّاش) برو یه آدم قلچماق دیگه مثل خودت پیداکن، هر دو نفرتون مسلح بشین و فوری بیایین این جاکارتون دارم. (فرّاش اول در حالی که مشکوک سراپای کدخدا را ورانداز می‌کند از در اول سمت راست خارج می‌شود. کدخدا با سوءظن به بیگلربیگی نگاه می‌کند. سر و صدای فرّاش‌ها بلند است.)

کدخدا (آشفته) می‌ترسم کارا خراب بشه. با این عجله‌ای که دارین و این همه سر و صدا. (می‌رود در دوم سمت چپ را باز می‌کند، سر و صدای فرّاشها توی اتاق می‌پیچد. چند لحظه جلو در می‌ایستد و بعد در را می‌بندد.) جناب رفیع‌الدوله، این همه سر و صدا؟ (با التماس به بیگلربیگی نگاه می‌کند. بیگلربیگی می‌رود در دوم سمت چپ را باز می‌کند. سر و صدای اتاق می‌خوابد. تنها همهمه از پشت در دوم سمت راست بلند است. بیگلربیگی طرف در دوم می‌رود در را باز می‌کند. همه ساکت می‌شوند. در اول سمت چپ باز می‌شود. فرّاش اول و به دنبالش لندهور دیگری تفنگ به دوش و طناب به دست وارد می‌شوند و در درگاه می‌ایستند و به کدخدا خیره می‌شوند. بیگلربیگی رو به فرّاشها) خوب گوشاتونو واکنین، شما دو تا میرین اون تو. (با دست در سوم طرف راست را نشان می‌دهد.) منتظر میشین، من هر وقت دو تا سرفه کردم میایین بیرون. (فرّاشها تهدیدآمیز کدخدا را نگاه می‌کنند.) و

میرین طرف... بالایوزباشی (کدخدا نفس راحتی می‌کشد.) و طناب پیچش میکنین.

فرّاش اول (بهت‌زده) یوزباشی قربان؟

بیگلربیگی آره بالایوزباشی. طناب که آوردین؟ (فرّاشها طناب‌ها را نشان می‌دهند و می‌روند در سوم سمت راست را باز می‌کنند و وارد می‌شوند. در را می‌بندند. صدای پای عده‌ای از پشت بام شنیده می‌شود.)

کدخدا (به بالا نگاه می‌کند.) چه خبره؟

بیگلربیگی چه خبره؟

خان کیشی (کله‌اش را از لای در اول سمت راست وارد می‌کند.) دارن مترالیوزها را میبرن پشت بام قربان. (کله‌اش را عقب می‌کشد.)

بیگلربیگی اما تو کدخدا... تو...

کدخدا (هراسان) من گناهی نکردم.

بیگلربیگی می‌خوام بگم تو خیلی باهوشی.

کدخدا حقیقت میگین قربان؟

بیگلربیگی باید اینارو به عرض حضرت اشرف برسونم. از این کار تو خوشمان اومد.

کدخدا کدوم کار قربان؟

بیگلربیگی که تو رفیق بغل دستیتو می‌پاییدی.

کدخدا عادتمه قربان. از بچگی این جوری بودم. من همیشه همه چی رو می‌پام. مگه بده؟

بیگلربیگی نه، نه، اتفاقاً خیلی هم خوبه.

کدخدا آره جناب بیگلربیگی، من این چشمم به اون یکی اعتماد نداره. یعنی میدونین فکر می‌کنم همه

خائنن. قربان، همه.

بیگلربیگی چی؟ همه خائنن؟ منم خائنم؟ حضرت اشرف هم خائنه؟

کدخدا نه قربان. جسارت نکردم. گاهی وقتا به نظرم میاد. مثلاً فکر می‌کنم از کجا معلوم که همین حضرت اشرف حاج شجاع الدولهٔ خودمان که این همه به خون مشروطه‌چی‌ها تشنه‌س، بفرض محال، خاک بدهنم خودش یه پا مشروطه چی نباشه؟ یا حضرت میلر و حاج امیر نظام خودمان از اونا نباشن؟

بیگلربیگی هیچ می‌فهمی چی میگی؟

کدخدا نه قربان. منظورم جسارت نیس. من دارم این جوری فکر می‌کنم که تو این دنیا نمیشه بی‌شیله پیله بود.

بیگلربیگی خب، به تو چه؟

کدخدا معلومه قربان ربطی به من نداره. اما من شغلمه. به هر حال کدخدای شجاع الدوله هستم و مواظب همه باید باشم.

بیگلربیگی حتی مواظب من؟

کدخدا مواظب اونجوری که نه. اما مثلاً میدونم که امروز کجاها رفتین.

بیگلربیگی کجاها رفتم؟

کدخدا اول صبحی رفتین باغ «صاحبدیوان» پیش حاج شجاع‌الدوله. بیرون که اومدین پکر بودین، رفتین پیش «میلر»، بازم که اومدین بیرون اخماتون توهم بود. اونوقت رفتین خونهٔ حاج امیر نظام. از اونجا سر حال اومدین بیرون، فکر می‌کنم خبرای خوبی اونجا

بوده. (چشمک می‌زند و ابلهانه می‌خندد.)

بیگلربیگی تو... تو منو می‌پایی؟

کدخدا (آشفته) نه جناب بیگلربیگی، شمارو نمی‌پام. من هیشکی رو نمی‌پام. من غلط می‌کنم، اصلاً به من چه ربطی داره.

بیگلربیگی مرتیکه تو تمام گوشت و استخوونت از منه. از فرّاشی ساده آوردم و کدخدات کردم به آب و نون رسوندمت. حالا کارت به جایی کشیده که زاغ منو چوب می‌زنی؟ (هلهلهٔ تهدیدآمیز از اتاق سمت چپ. خان کیشی از در اول سمت راست وارد می‌شود.)

کدخدا من کاری نکردم بیگلربیگی.

بیگلربیگی چطور کاری نکردی؟ تو اونقدر پررو شدی که حتی اینارو به خود من میگی. ها؟

کدخدا پررو نشدم بیگلربیگی.

بیگلربیگی پررو نشدی؟ صبر کن نشونت میدم. (می‌رود طرف خان کیشی و چیزی آهسته در گوش او می‌گوید. خان کیشی در حالی که سراپای کدخدا را برانداز می‌کند بیرون می‌رود.)

بیگلربیگی عجب جایی گیر کرده‌ایم با کیا دارم کار می‌کنم. اون از یوزباشی، اینم از تو.

کدخدا اون خائنه، منو با اون مقایسه نکنین.

بیگلربیگی پس تو رو با کی مقایسه کنم. مگه تو خائن نیستی؟

کدخدا من به کی خیانت کردم؟

بیگلربیگی به من، به من، به من! (قدم می‌زند. در اول سمت راست باز می‌شود، فرّاش دوم با یک لندهور دیگر وارد می‌شود، هر دو مسلح هستند، طناب بلند و کلفتی به دست دارند. می‌آیند آرام از

وسط صحنه رد می‌شوند و می‌روند طرف در سوم سمت چپ. فرّاش دوم بر می‌گردد و به کدخدا نگاه می‌کند، در را باز می‌کند و هر دو وارد می‌شوند. کدخدا مشکوک همه را وارانداز می‌کند، عقب عقب طرف در دوم سمت راست می‌رود، می‌خواهد در را باز کند اما منصرف می‌شود. می‌نشیند جلو در روی قالی و طپانچه‌اش را از کمر باز می‌کند و روی زانو می‌گذارد. بیگلربیگی منتظر به کدخدا و طپانچه‌اش نگاه می‌کند. همهمهٔ اعتراض‌آمیز از در دوم سمت راست بلند می‌شود. صدای پای اسب‌ها و هلهلهٔ تازه واردین از بیرون بلند می‌شود. چند لحظه بعد در باز می‌شود و بالایوزباشی نفس زنان وارد می‌شود.)

بالایوزباشی (در حالی که مشتش را بلند کرده است با فریاد.) بالاخره پیداش کردم ها! بالایوزباشی پیدا می‌کنه. پیداش کردم ها!(مشت به هوا می‌فرستد، صدای هلهله و هورا از همه جا بلند می‌شود. بالایوزباشی جلوتر می‌آید، به قیافهٔ بهت‌زدهٔ کدخدا و بیگلربیگی خیره می‌شود.) طوری شده؟ (کدخدا طپانچه به دست بلند شده به در دوم سمت راست تکیه می‌کند.)

بیگلربیگی نه، طوری نشده.

بالایوزباشی پس... چه خبرتونه؟

بیگلربیگی هیچ خبر. (تک سرفه‌ای می‌کند. در سوم سمت راست و در سوم سمت چپ نیمه باز می‌شود و گوشه‌ای از طنابها تکان می‌خورد. کدخدا گاهی به در سمت چپ و گاهی به در سمت راست خیره می‌شود. درها بسته می‌شود.)

بالایوزباشی (به کدخدا) پس اون چیه، شیشلول کشیدی؟ (سر و صدای بیرون فروکش می‌کند و کم می‌شود.)

کدخدا نه کسی شیشلول نکشیده. (طپانچه را سر جا می‌گذارد.)

بالایوزباشی	چرا اوقاتتون تلخه؟

بیگلربیگی	هیچم تلخ نیس. (تک سرفه‌ای می‌کند. در سوم سمت راست باز می‌شود و گوشهٔ طناب لحظه‌ای پیدا و بعد ناپدید می‌شود.)

بالایوزباشی	(دوباره تهییج می‌شود و مشتش را بلند می‌کند.) پیداشون کردم آخه چرا نمی‌فهمین؟ پیداشون کردم!

بیگلربیگی	(با تمسخر) پیداشون کردی؟

بالایوزباشی	(می‌آید وسط صحنه در حالی که هر دو مشتش را تکان می‌دهد.) آره، پیداشون کردم، دیگه کارا تموم شد. (موفق و خوشحال می‌خندد. صدای خنده و خوشحالی عدهٔ زیادی از بیرون شنیده می‌شود.)

کدخدا	کیارو پیدا کردی؟ ها؟ کیارو؟ (همهمهٔ تهدیدآمیز از پشت در دوم سمت چپ.)

بیگلربیگی	(تهدیدآمیز جلو می‌آید.) کیارو پیدا کردی؟ کیارو؟ (تک‌سرفه‌ای می‌کند، در سوم سمت راست و در سوم سمت چپ نیمه باز می‌شود و گوشهٔ طنابها لای در نوسان می‌کند. بیگلربیگی و کدخدا دست به قمه با قدمهای کوتاه و یک نواخت به طرف بالایوزباشی می‌آیند. یوزباشی عقب عقب می‌رود و به در دوم سمت چپ می‌خورد، همهمهٔ شدید و اعتراض‌آمیز از پشت در بلند می‌شود. یوزباشی خود را کنار می‌کشد و می‌ایستد.)

کدخدا	کیارو پیدا کردی؟

بیگلربیگی	کیارو پیدا کردی؟

بالایوزباشی	(دست به ششلول می‌برد.) کیارو؟

کدخدا	آره، کیارو؟

بالایوزباشی	(ششلولش را می‌کشد و در حالی که دور سر تاب می‌دهد با نعره.) اونارو پیدا کردم. طرفو پیدا کردم. (هلهلهٔ خوشحالی از

بیرون بلند می‌شود، کدخدا و بیگلربیگی عقب عقب می‌روند، بالایوزباشی ششلول را سر جا می‌گذارد و جلدش را می‌بندد.)

کدخدا (با تمسخر) چه جوری پیداشون کردی؟

بالایوزباشی مثل همیشه، من هر کاری بکنم تو باورت نمیشه؟

کدخدا چرا! (به مسخره می‌خندد.) باورم میشه. چرا باورم نشه.

بالایوزباشی (جلد طپانچه‌اش را باز می‌کند.) در دهنتو می‌بندی یا نه؟

کدخدا (جلد طپانچه‌اش را باز می‌کند.) در دهنتو با این می‌بندم!

(بی‌حرکت و خصمانه به یکدیگر خیره می‌شوند.)

بیگلربیگی (با فریاد) چه کار میکنین؟ (چند سرفه پشت سرهم می‌کند، درهای سوم هر دو سمت باز می‌شود، فرّاش اول و دوم در آستانه‌ها پیدا می‌شوند که طناب‌ها را باز کرده‌اند. فرّاشهای کمک پشت سر آنها سرک می‌کشند. فرّاش دوم سکسکه می‌کند. بیگلربیگی بر می‌گردد و خشمگین به فرّاشها اشاره می‌کند، همه وارد راهروها می‌شوند و درها را می‌بندند. بالایوزباشی و کدخدا از هم فاصله می‌گیرند.)

بالایوزباشی (جلو عصبانیتش را می‌گیرد و رو به بیگلربیگی.) من خبرای خوبی آوردم.

بیگلربیگی کدم خبرا؟

بالایوزباشی امروز طرفای ظهر اتفاق عجیبی پیش اومد، یه چیزی باور نکردنی، مرد غریبه‌ای اومد سراغم، نشانی خونه مو نفهمیدم از کی گرفته بود. با هزار ترس و لرز گفت که کیا هستن که خونه‌های این طرفیارو خراب میکنن.

بیگلربیگی (ناباورانه) خب؟ کیا هستن؟

بالایوزباشی (نعره می‌زند.) اینو دیگه غیر از من هیشکی نمیدونه.

کدخدا (با تمسخر) حالا بگو ما هم بدونیم.

بالایوزباشی (با فریاد) شیش مجاهد و سه تا گرجی.

بیگلربیگی خب؟

بالایوزباشی گرجی‌ها دینامیت می‌سازن و بقیه با لباس فرّاشی و سالداتی میرن و خونه‌هایی رو که قبلاً نشون شده خراب میکنن.

کدخدا اون یارو از کجا تو رو می‌شناخت؟

بیگلربیگی (با نعره) تو دیگه حرف نزن. (در سوم سمت چپ نیمه باز می‌شود و صدای سکسکهٔ بریده بریدهٔ فرّاش دوم تهدیدآمیز شنیده می‌شود، کدخدا هراسان به در نگاه می‌کند. در بسته می‌شود.)

بالایوزباشی خودشم از اونا بود، یکی از مجاهدا.

کدخدا (با صدای بلند می‌خندد.) معلوم شد، بسه دیگه، معلوم شد، کی باور میکنه که یه مجاهد بیاد و رفقاشو لو بده؟

بیگلربیگی (عصبانی) میذاری حرفشو بزنه؟ (در سوم سمت راست باز می‌شود و حلقه‌ای از طناب خشمگین در هوا نوسان می‌کند، کدخدا خودش را جمع و جور می‌کند، در بسته می‌شود.) حالا بگو!

بالایوزباشی قضیه از این قرار بود که یارو خودش یکی از اونا بوده و اونا میخوان خونهٔ عموی اینو که پیشکار عین‌الدوله بوده خراب بکنن، ولی این یکی رضا نمیده، نه که وارث عموش بوده و از خونه دل نمی‌کنده واسه همین، هر چه خواهش و تمنا میکنه به خرجشون نمیره. یه دفعه متوجه میشه که رفقا رفته‌ن و خونهٔ عموشو انداخته‌ن. همچو کلافه شده

بود که پاشده بود اومده بود سراغ من.

بیگلربیگی خب، چه طور شد؟

بالایوزباشی بردمش که لونه و مخفی گاهشونو نشونم بده. وسط راه پشیمون شد و خواست در بره، اما وقتی فهمید شیشلول پشت کله شو نگاه میکنه، مثل بچهٔ آدم راه افتاد و رفتیم «سیلاب»، خونهٔ بزرگی رو نشونم داد.

کدخدا از کجا معلوم بهت کلک نزده؟

بالایوزباشی تا اون حد خر نیستم، بالاخره تا پرس و جو نکردم و بویی نبردم که باورم نشد.

بیگلربیگی یعنی میگی خودشون بودن؟

بالایوزباشی پس کیا بودن؟ همون خودشون بودن. این جوری پیداشون کردم، بالایوزباشی بختش بلنده، پیدا می‌کنه. (بشدت می‌خندد، خندهٔ شدید فرّاش‌ها از اتاق دوم سمت چپ بلند می‌شود. ابتدا یوزباشی و بعد کدخدا هم می‌خندند و شلیک خنده از تمام ساختمان بلند می‌شود. خان کیشی با عجله از در اول سمت راست وارد می‌شود و مردها را تماشا می‌کند.)

بالایوزباشی حالا میخواین یارو را نشونتون بدم؟

بیگلربیگی میخوام، چرا نمیخوام.

بالایوزباشی (با لحن تحقیرآمیز به کدخدا) تو چی؟ تو هم میخوای ببینی و باورت بشه؟ (کدخدا جواب نمی‌دهد. بالایوزباشی رو به خان کیشی) برو بگو یارو را بیارن جلو پنجره. (خان کیشی از در اول سمت چپ بیرون می‌رود.)

بیگلربیگی (رو به کدخدا) حالا فهمیدی؟ حالا فهمیدی طرفو چه جوری پیدا میکنن؟ نه مثل تو.

بالایوزباشی آوردنش، بیایین جلو. بیایین ببینین چی گرفته‌ام. (پنجره را نشان می‌دهد. هر سه مرد با قدم‌های بلند می‌روند طرف پنجره. هلهله از پشت پنجره شنیده می‌شود. بالایوزباشی پنجره را باز می‌کند.)های‌های، بیارینش این‌جا، توله سگو بیار جلو، طنافشو بده دست من. (دستی بالا می‌آید و انتهای طنابی را به دست بالایوزباشی می‌دهد، یوزباشی طناب را می‌گیرد و می‌کشد.) بیا جلو جونور، بیا جلو جونور، خودتو خوب نشون حاج رفیع الدوله بیگلربیگی بده می‌بینین؟ (کدخدا و بیگلربیگی خم می‌شوند.)

بیگلربیگی از اوناس؟

بالایوزباشی البته که از اوناس.

بیگلربیگی اسباب صورتش عین دیگرونه.

بالایوزباشی پس می‌خواستین چه جوری باشه؟

کدخدا مشروطه‌چی‌ها همه شون این جوری نیستن.

بیگلربیگی پس چه جورین؟

کدخدا گنده‌تر از این هستن.

بالایوزباشی تو اگه زورت میرسه یه دونه ریزتر از اینو گیر بیار، باقی پیشکشت!

بیگلربیگی طناب پیچش کردی؟

بالایوزباشی که در نره.

کدخدا تازه اگه ولش هم بکنی در نمیره، حداقل از ترس اونا نمیتونه در بره.

بالایوزباشی همچو چیزی نیس، حتماً ترجیح میده که دست اونا بمیره و گیر ما نیفته.

بیگلربیگی (خم می‌شود.) نگاه کن ببینم! چرا رفقاتو لو دادی

پدرسوخته؟ جواب بده؟ لال شدی ها؟ اما کار خیلی خوبی کردی که اونارو نشون دادی. میدونی وقتی کلک اونارو کندیم، خدمت تو هم می‌رسیم، میدم محمد میرغضب از بالای ارک آویزونت بکنه که باد بخوری و سر حال بیای. دوست نداری؟

بالایوزباشی (طناب را جمع می‌کند و با غیظ) چرا جواب بیگلربیگی را نمیدی تخم حروم! ها؟ (یک تکه تف بالا آمده به صورت بالایوزباشی می‌خورد. یوزباشی عصبانی طناب را جمع کرده به پایین می‌کوبد.) ببرین این پدرسوخته رو مواظب باشین. (تف صورتش را پاک می‌کند و پنجره را می‌بندد، هر سه بر می‌گردند و می‌آیند وسط اتاق.)

بیگلربیگی (سینه صاف می‌کند.) حالا یه خبر دیگه، امروز صبح رفتم خدمت حاج امیر نظام، قرار شد که تمام خونه‌هایی رو که لازمه انداخته بشه خراب بکنیم و منتظر بشیم که اگه جایی خونه خراب شد، بریزیم و گیرشون بیاریم. اما حالا با این پیش آمد نقشه عوض شده. با وجود این از فردا صبح شروع می‌کنیم. این سه تا صورت حاضره. اینارو منشی حاج امیر نظام روی کاغذ آورده، «ششگلان» و «دوه‌چی» و «سیلاب» مال تو، (کاغذ را به «بالایوزباشی» می‌دهد.) «خیاوان» و «مارالان» هم مال تو، (کاغذ دوم را به کدخدا می‌دهد.) «ارمنستان» و «سرخاب» و «چرنداب» هم مال دستهٔ من. خب، همهٔ آدماتو نو آوردین؟

کدخدا و بالایوزباشی آره قربان.

بیگلربیگی برای همین گفته بودم که اینجا جمع بشیم. (رو به

بالایوزباشی) خونهٔ اصلی رو چه کار می‌کنی.

بالایوزباشی همین امشب کارشو می‌سازم. نصف شب می‌ریزم و همه را زنده زنده کت بسته میارم اینجا! (با فریاد خوشحالی) همه شو تو زنده زنده دستگیر می‌کنم. (می‌خندد.)

کدخدا خب، سوروسات فرداشب چی میشه؟

بالایوزباشی آره، فردا شب دیگه حق و حساب باید برسه.

کدخدا فردا برین پیش حضرت اشرف و میلر و حاج امیر نظام، ببینین اونهمه وعده به کجا رسید.

بیگلربیگی اشتهاتون باز شده؟ چه خبره؟

بالایوزباشی خودشون وعده کردن.

(خان کیشی وارد می‌شود و به بالایوزباشی)

خان کیشی آدمات سردشونه، برف داره میاد. (صدای لرز از همه جای ساختمان)

بالایوزباشی جایی براشون بده. (خان کیشی بیرون می‌رود.)

کدخدا بالاخره معلوم نشد که چه کار باید بکنیم. رفتنی هستیم، موندنی هستیم.

بیگلربیگی موندنی هستین، یادت باشه.

کدخدا شامو چه کار می‌کنیم.

بیگلربیگی فکر همه چی شده.

کدخدا اگه میشدشبو رفت و صبح برگشت، خیلی بهتر بود.

بالایوزباشی نه نمیشه رفت، از نصفه شب باید دست به کار بشیم. (با خود حرف می‌زند.) پدری ازتون در بیارم.

کدخدا چی؟

بیگلربیگی دوباره شروع نکنین. (همهمه شدیدتر می‌شود، صدای خنده

و خوشحالی از همه جا بلند است. در باز می‌شود و خان کیشی در حالی که صندوق بزرگی را بغل کرده است وارد می‌شود.)

بیگلربیگی (جلو می‌رود.) این دیگه چیه؟

خان کیشی (نفس زنان) همین الان آوردن.

بیگلربیگی کی آورد؟

خان کیشی دو نفر با کالسکه آوردن و گفتن که حاج امیر نظام برای شما فرستاده.

بیگلربیگی حاج امیر نظام؟ (صدای خنده و خوشحالی فراوان از تمام خانه.)

خان کیشی (نفس زنان منتظر است تا کمکش بکنند.) آره جناب رفیع‌الدوله بیگلربیگی.

بیگلربیگی پس فرستاده برای من. چرا آوردیش این جا؟

بالایوزباشی برای شما که یعنی برای من و تو و همه. (جلو می‌رود، کدخدا هم جلو می‌رود کمکش می‌کنند صندوق را وسط صحنه می‌گذارند. بالایوزباشی قمه‌اش را در می‌آورد و می‌خواهد در صندوق را باز کند.)

بیگلربیگی (جلو می‌آید و پایش را روی صندوق می‌گذارد.) چه کارش می‌کنی؟

بالایوزباشی بازش می‌کنم.

بیگلربیگی چرا بازش می‌کنی؟ تو چی می‌دونی این تو چی هس.

بالایوزباشی تا باز نکنیم که هیشکی نمیدونه. مگه نه؟ (درها نیمه باز شده کلهٔ فرّاشها پیدا می‌شود که با خوشحالی به صندوق خیره می‌شوند. پنجره را محکم می‌زنند.)

صدای مردی

از بیرون خان کیشی را دم در میخوان.

خان کیشی (می‌رود جلو پنجره.) کی منو میخواد؟

صدا از بیرون یه کالسکه اومده و تورو میخواد. (خان کیشی بیرون می‌رود.)

بیگلربیگی بالاخره چه کار می‌کنین؟

بالایوزباشی (خیلی مصمم) بازش می‌کنیم.

کدخدا آره جناب بیگلربیگی باز بشه همه خاطر جمع بشیم.

بیگلربیگی خیله خب بابا، هر غلطی دلتون میخواد بکنین. (عصبانی راه می‌رود.)

بالایوزباشی هیچ غلط دیگه نمی‌خوایم بکنیم فقط اینو باز می‌کنیم.

کدخدا (قمه‌اش را در می‌آورد.) اینطوری نمیشه، بذار منم کمکت بکنم.

بیگلربیگی این جوری نمیشه، برین کنار، موش مرده‌ها، هیچ کاری از دستتون بر نمیاد. (بالایوزباشی و کدخدا را کنار می‌زند، قمه‌اش را در می‌آورد و امتحان می‌کند و زیر در صندوق می‌کند. همهمهٔ خوشحالی فرّاش‌ها بلند می‌شود و کم کم فرو می‌نشیند. فرّاش‌ها آرام و محتاط قوز کرده از تمام درها وارد می‌شوند و نزدیک می‌آیند. از در سوم فرّاش اول و دوم طناب به دست پیدا می‌شوند و همه حلقه می‌زنند. خان کیشی در حالی که فرّاش‌ها را کنار می‌زند وارد می‌شود، جعبهٔ کوچک‌تری بغل دارد. جلو می‌آید و می‌خواهد حرف بزند، سخت خوشحال است و مثل دیگران محو تماشای باز کردن صندوق می‌شود.)

بالایوزباشی این طوری نمیشه بیگلربیگی، صبر کن اول این میخارو در بیاریم.

کدخدا آره صبر کن اول میخارو در بیاریم.

بیگلربیگی (در حالی که زور می‌زند.) اگه می‌تونستین همون اول در میاوردین، برین کنار، برین گم شین تخم سگ‌ها!

(فرّاش‌ها نزدیکتر می‌شوند، حلقهٔ بزرگی دور صندوق درست می‌کنند، دریچه‌های گنبدک باز می‌شود. لولهٔ دو تا مترالیوز آرام به داخل اتاق دراز می‌شود و سه نفر فرّاش از دریچه‌های کناری برای تماشا تا کمر آویزان می‌شوند. همه ساکت هستند هیچ صدایی غیر از هن و هون بیگلربیگی بلند نیست. فرّاش‌ها با لب و لوچهٔ آزمند لحظه به لحظه حلقه را تنگ‌تر می‌کنند و پرده آرام آرام بسته می‌شود. چند لحظه بعد صدای انفجار بسیار شدید و ریزش آوار و نعرهٔ وحشتناک مردها تا مدتی از پشت پرده به گوش می‌رسد.)

بام‌ها و زیربام‌ها

داستان در سال ۱۲۸۹ شمسی (۱۳۲۹ قمری) در شهر تبریز اتفاق می‌افتد.

آدمها:

سلیمان

فاطمه: خواهر سلیمان

کبرا: دختر فاطمه

ربابه: زن همسایه

آقا مرتضی: همسایهٔ دیگر

حسن و حسین: حسین پسران علی مسیو

غدیر

دو نفر فرّاش

اتاقی است بزرگ با یک ارسی در دیوار روبه‌رو که به حیاط باز می‌شود. از پشت شیشه‌های رنگین ارسی درختان لخت و سرمازدهٔ زمستانی پیداست و آن طرف دیوار سوادی از خانه‌ها و قلعه‌ها و باروهای درهم ریختهٔ شهر. در دیوار چپ صحنه دریچه چوبی است که به کوچهٔ پررفت و آمدی مشرف است. دریچه که باز شود دیوارکاه گلی روبه‌روی کوچه دیده می‌شود. زیر دریچه بخاری دیواری گچی است که آتش نیمه خاموش دارد. طرف راست صحنه در بزرگی است که جلویش پردهٔ قلمکار کهنه‌ای آویزان است. عقب‌تر، در زاویهٔ اتاق نردبانی است با پله‌های پهن و زمخت که در بالای دیوار به دریچهٔ دیگری که راه بام است، می‌رسد.

طرف چپ ارسی یک چوب زیربغل شکسته و یک تفنگ و یک قطار فشنگ از چنگکی آویزان است. کف اتاق بازیلو فرش شده، کنار نردبان یک صندوق چوبی قرار دارد. در رف بالای بخاری یک چراغ فتیله‌ای، یک کیسهٔ باروت و سرب و کنار بخاری چند متکا و یک دست رختخواب بسته گذاشته‌اند. پرده باز می‌شود، صحنه خالی است. ساعتی به غروب مانده. حاشیه‌ای از آفتاب رنگ پریدهٔ زمستانی روی شیشه‌های رنگین بالای ارسی و شاخه‌های لخت می‌تابد. از کوچه صدای دستهٔ زنجیرزنان بلند است که آرام آرام نزدیک

می‌شوند و سنج می‌زنند، صدای زنجیر در فاصلهٔ ضربه‌های سنج بلند است و نوحهٔ عزاداران که آرام می‌خوانند:

ترحم کن به این طفلان مضطر
گذر از خونشان تو ای ستمگر

در باز می‌شود. کبرا با عجله وارد می‌شود، وسط صحنه می‌آید، می‌ایستد و گوش می‌دهد، چند لحظه بعد فاطمه وارد می‌شود، جلو در می‌ایستد، بعد آرام کنار کبرا می‌آید، هر دو گوش می‌دهند، بعد آهسته می‌روند طرف دریچهٔ رو به کوچه، فاطمه آرام دریچه را نیمه باز می‌کند. سر و صدا اتاق را پر می‌کند.

۱

کبرا کیان؟

مادر چرنداییان (شلیک چند گلوله بلند می‌شود، سر و صدا و همهمه و فریاد آنهایی که فرار می‌کنند. مادر دریچه را می‌بندد. سکوت. صداهای مبهمی به گوش می‌رسد. صدای ناله و پچ پچه و گریه، مادر دریچه را دوباره باز می‌کند. کوچه خالی و خاموش است. صدای در حیاط بلند می‌شود. مادر و دختر که وحشت‌زده و ترسیده‌اند، از صدای در حیاط سر جا خشک می‌شوند و به‌همدیگر نگاه می‌کنند.)

کبرا کیه؟

مادر نمیدونم. (صدای در حیاط بلندتر)

کبرا برم درو واکنم؟

مادر برو ببین کیه. (کبرا می‌رود. مادر می‌آید و پشت ارسی می‌ایستد و حیاط را تماشا می‌کند. صدای در شدیدتر.)

صدای کبرا از حیاط اومدم.

مادر (صدای کلون و باز شدن در، مادر یکه می‌خورد.) خدایا، فرّاشا! (به طرف در می‌رود، چند لحظه مکث می‌کند. برمی‌گردد طرف صندوق. با عجله در آن را باز می‌کند، عبای مندرسی بیرون می‌آورد. به طرف چپ ارسی می‌رود و عبا را روی تفنگ و چوب زیربغل آویزان می‌کند. بر می‌گردد وسط اتاق. همهمهٔ فرّاش‌ها از راهرو بلند می‌شود. مادر خود را جمع و جور می‌کند. پردهٔ جلوی در کنار می‌رود. کلهٔ دو تا فرّاش می‌آید داخل اتاق بی‌آنکه حرف بزنند اطراف را وارانداز می‌کنند و پله‌های نردبان راه بام را با دقت نگاه می‌کنند.)

مادر چی میخوایین؟

فرّاش اول هیچ چی.

فرّاش دوم دنبال اون سه نفر می‌گردیم.

مادر اون سه نفر؟ کدوم سه نفر؟

فرّاش اول ندیدیشان؟

مادر کیارو؟

فرّاش اول همون سه‌تائیارو.

مادر من نمی‌دونم شما دنبال کی می‌گردین.

فرّاش دوم دنبال بچه‌های علی مسیو.

مادر (دستپاچه) بچه‌های علی مسیو؟... ما... ما اصلاً نمی‌شناسیمشون.

فرّاش اول یعنی می‌خوای بگی اینجا نیستن؟

مادر نه... اینجا...

فرّاش اول (وسط اتاق می‌آید و می‌رود دریچهٔ چوبی را باز می‌کند، صداهای کوچه به گوش می‌رسد، دریچه را می‌بندد.) حتماً؟

مادر (با جرأت بیشتر) اگه بودن که می‌گفتم.

فرّاش دوم تو زیرزمین هیشکی نیس؟

مادر نه، اگر خاطر جمع نیستین می‌خوایین برین بگردین.

فرّاش اول (می‌خندد) بیا بریم، اینجام که نیستن.

فرّاش دوم بریم... (هر دو بیرون می‌روند کبرا هم به دنبالشان، مادر از ارسی نگاه می‌کند، چند لحظه بعد صدای بسته شدن در حیاط به گوش می‌رسد. کبرا دوان دوان وارد می‌شود.)

کبرا خدا رحم کرد که دایی خانه نبود.

مادر (کنار بخاری می‌نشیند. زانوانش را بغل می‌گیرد، توی فکر می‌رود.) دارن دنبال بچه‌ها می‌گردن. طفلکی ها! (صدای ضربه‌ای شنیده می‌شود. مادر بلند می‌شود و بی‌حرکت سر جا می‌ماند. به کبرا نگاه می‌کند، بعد به دریچهٔ کوچه و پشت بام، ضربهٔ شدیرتر به دریچهٔ راه بام می‌خورد. هر دو با ترس به بالا نگاه می‌کنند.)

کبرا (به مادر) کیه؟

مادر نمی‌دونم.

کبرا ایندفعه‌م از راه پشت‌بوم اومدن؟

مادر (ترسیده) نمی‌فهمم.

کبرا چه کار کنیم؟

مادر خدا خودش رحم کنه. (چند لحظه بی‌حرکت می‌مانند؛ ضربهٔ شدیدتری به دریچه می‌خورد و صدای زنی از پشت بام بلند می‌شود.)

کبرا شنیدی مادر؟ مثل اینکه یه نفر اون بالاس.

مادر آره، مثل اینکه. (دریچه را می‌زنند.)

صدای یک زن از پشت‌بام فاطمه خانوم... فاطمه خانوم!

کبرا

مادر صداش آشناس.

کبرا (دو سه پله بالا می‌رود، می‌ایستد، گوش می‌دهد و با صدای بلند.) کیه؟ اون بالا کیه.

مادر (از پایین) کی هستی؟

صدای همان زن منم، غریبه نیس وا کنین! (کبرا به مادر نگاه می‌کند.)

مادر اوا... صدای ربابه‌س، برو دریچه را باز کن.

کبرا (از پله‌ها بالا می‌رود چفت دریچه را باز می‌کند. کسی که پشت بام هست لنگه‌های دریچه را می‌گشاید.) شمایین ربابه خانم؟... خیلی ترسیدیم، (چند پله بالا می‌آید.) بیایین پایین!

ربابه (اول پاهایش دیده می‌شود که آرام خود را توی اتاق می‌کشد.) روم سیاه. ناچار بودم!

کبرا دیگه خیلی وقته کسی جرأت نمی‌کنه رو پشت بامها بره.

ربابه مگه توی کوچه‌ها میشه رفت؟ (در حالی که از پله‌ها پایین می‌آید.) بد روزگاری شده، (به پایین پله‌ها می‌رسد.) ترسوندمتان؟ چه کار کنم؟ ناچاریه... (چادرش را به گردن بسته از سرما می‌لرزد.)

مادر چی شده؟

ربابه دارن تموم محله را خونه به خونه می‌گردن.

مادر الانه هم اینجا بودن.

کبرا پیش پای شما رفتن.

ربابه خودم دیدمشون.

مادر از کجا؟

ربابه از رو پشت بام. اونقدر صبر کردم تا رفتن، حالا دارن خونهٔ میرعلی بزازو می‌گردن، سی چهل خونهٔ دیگه

نوبت ماس.

مادر پس تو واسه این اومدی اینجا؟ از چی می‌ترسی؟

کبرا مگه مشتی برگشته؟

ربابه نه، دو هفته‌س رفته و خبری هم ازش نیس.

مادر پس واسه چی ترسیدی؟

ربابه می‌دونین اونا دنبال کی می‌گردن.

مادر آره، دنبال بچه‌های علی مسیوی خودمون.

کبرا خدا کنه که گیر نیفتن.

مادر نمی‌دونم چی شده که همهٔ فرّاشا دربدر دنبالشون می‌گردن.

کبرا آخه اونا که خیلی بچه‌ن. کاری از دستشون بر نمیاد.

ربابه پس شما خبر ندارین؟

مادر خبر چی؟

ربابه بهه... تو تمام شهر چو افتاده که بچه‌های علی مسیو یک کیسهٔ پر اسکناس همراهشونه.

مادر چی؟ یک کیسه اسکناس؟

ربابه همچی توی دهنا انداخته‌ن.

مادر آخه هیچکس ندونه ما که میدونیم، علی مسیو آه نداشت که با ناله سودا کنه، هر چه داشت و نداشت همه را توی این راه خرج کرد.

ربابه درسته، اون کیسه هم که میگن چیزی توش نیس، یه مشت خرت و پرت و لباس کهنه...

مادر تو مگه خبر داری؟

کبرا تو از کجا خبر داری؟

ربابه (سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.) خب دیگه...

می‌دونم (من من می‌کند و با صدایی آرام) از ناچاری پیش شما اومدم.

مادر چی شده آخه؟

ربابه الانه رو پشت بام هستن.

مادر کیا؟

ربابه بچه‌های علی مسیو! (سکوت، هر سه به بالا نگاه می‌کنند.)

کبرا الانه اونجان؟

ربابه آره، پشت بام خونهٔ عباس آقا گذاشتمشان اومدم اینجا. الان دو روزه که خونهٔ من هستن. تا شنیدم فرّاشا دارن خونه‌ها رو می‌گردن، گفتم پیش از اینکه سر برسن یه جوری در ببرمشون. خونهٔ شما رو گشتن، دیگه بر نمی‌گردن، اینجا امن تره.

کبرا (مصمم) برم بیارمشون.

ربابه خودم میرم. تو نمی‌تونی... خودم میرم... مواظب پشت باما هستن، هر کی رو ببینن با تیر میزنن. (در حالی که از پله‌ها بالا می‌رود.) تمام راه رو سینه خیز اومدیم (بالای نردبان می‌رسد و دریچه را باز می‌کند. با احتیاط و با صدای آهسته) غدیر... حسن کو؟ بدوین بیایین و دولاشین، بپایین نبیننتون! (در را کاملاً باز می‌کند خودش با عجله پایین می‌آید. غدیر و حسین و پشت سر آنها حسن با عجله از پله‌ها سرازیر می‌شوند.)

مادر (به حسن) دریچه را ببند چفتش رو بنداز. (بچه‌ها پایین می‌آیند از سرما کبود شده‌اند.) طفلکیها... چه قیافه‌هایی پیدا کرده‌ن.

ربابه (نفس راحتی می‌کشد.) به‌خیر گذشت.

مادر سردتونه، بیایین دم آتیش. (بچه‌ها هر سه دور آتش حلقه می‌زنند.)

حسین (به در و دیوار و بعد به مادر نگاه می‌کند.) آقا سلیمان نیستن؟

ربابه شماها اینجا را می‌شناسین؟

حسن آره!

مادر (آه می‌کشد.) چی میگی خواهر؟ ما با خدا بیامرز علی مسیو سالهای سال رفت و آمد داشتیم. خدا رحمتش کنه این شب عزیزی...

ربابه پس بی‌گدار به آب نزدیم، بختشان بلند بود که اینجا سر در آوردیم.

مادر ای بابا چه بختی (سکوت) عینهو طفلان مسلم... (رو به کبرا) برو دو سه تا پیالهٔ دیگه برنج خیس کن. (به بچه‌ها) گرسنه‌تان که نیس؟

حسین نه.

ربابه روشان نمیشه بگن. این دو روزه یک غذای حسابی نتونستم جلوشون بذارم، حسابی شرمنده‌م.

حسین ... شما جون ما را خریدین... دیگر بیشتر از این چی می‌خواستیم.

ربابه تو خونهٔ ما دیگه چیز دندون‌گیر پیدا نمیشه، از بدبختی مشتی هم نبود، یه زن چه کار میتونه بکنه؟ اون روزا که پول داشتیم چیزی گیر نمی‌اومد، حالا که نسبتاً یه خورده فراوانی شده پول نداریم. دیگه کسی گرویی هم قبول نمی‌کنه. فاطمه خانوم یادته تابستونی یونجه می‌خوردیم؟

مادر خدا اون روزا رو نیاره.

ربابه حالام حال و روزمون ازاونوقتها بهتر نیس. هیچکس به یاد نداره که خونه به خونه دنبال سه تا بچهٔ معصوم بگردن!

حسن آقا سلیمان نمیاد؟

مادر چرا؟ رفته تا «امیر خیز» بر می‌گرده.

ربابه حالام که سالدات ریخته همه جای شهر، و اونقدر سخت گرفته‌ن که همه چی مکافات شده.

مادر آخه ازکس دیگه این کارا بر نمیاد، نه که یه خورده علیله کسی بهش شک نمی‌بره، تازه خوب بلده چه کار بکنه.

ربابه پاشم زود برم، پیش از اینکه فرّاشا به خونه برسن، راه پشت بام همینجوری باز موند. اگر بویی ببرن کار دستمون میدن.

مادر حالا کو تا به خونهٔ شما برسن.

ربابه هوا داره تاریک میشه، بچه‌هام می‌ترسن. باید برم فکر نفت و زغال و شام شب باشم.

مادر یه خرده صبر کن. (کبرا را کنار می‌کشد و آهسته در گوشش چیزی می‌گوید.) فهمیدی؟ (کبرا بیرون می‌رود. مادر کنار ربابه می‌آید، چمباتمه می‌زند.) خب، تازه چه خبر؟

ربابه سلامتی. (سکوت) امروز ثقة‌الاسلام و شیخ سلیم و هفت هشت نفر دیگه رو روسها گرفتن بردن «شازدا باغی.»

مادر آره میدونم، فکر می‌کنی آخر عاقبت این کارا به کجا بکشه؟

ربابه نمی‌دونم. همین مردمی که چشم نداشتن

صمدخانو ببینن، راه افتادەن رفتەن یاسمنج که ازش بخوان فردا پس فردا بیاد عالی قاپو... به خدا روی مردم کوفه رو سفید کردن.

مادر صمد خان می‌خواد بیاد جای والی؟

ربابه آره دیگه، فعلاً که روسها همه کاره شدەن.

مادر صمدخان رام روسها میخوان بیارن سر کار؟

ربابه پس چی.

مادر خدا بیامرز مشت علی تعریف می‌کرد صمدخان تو مراغه که بود یک سگ گرگی داشت که به گوشت آدمیزاد عادتش داده بود.

ربابه «آلاباش» رو میگی؟ هر جاه بره اونم با خودش میبره. (کبرا وارد می‌شود، یک بطری نفت و یک دستمال زغال و یک سفرهٔ کوچک نان با خود دارد مادر آنها را می‌گیرد و پیش ربابه می‌گذارد.)

ربابه (با خجالت) خدا مرگم بده. اینکارا چیه فاطمه خانوم جون.

مادر این حرفارو نزن، قابلی نداره.

ربابه خجالتم میدین.

مادر ماکه با هم تعارف نداریم، راه و رسم همسایگی هم همینه، اگر ما به هم نرسیم...

ربابه آخه شماهام به اندازهٔ خودتون گرفتاری دارین.

مادر اینم شد حرف؟ شب اول قبر اول از همسایه‌ت می‌پرسن. بعد از اینم اگه چیزی لازم داشتی، سراغ ما نیایی مشغول ذمه‌ای.

ربابه خدا عوضتان بده. (سفره و بطری نفت و دستمال را برمی‌دارد

و پا به پا می‌کند.)

مادر خب برو جونم، دیگه بیشتر از این معطلت نمی‌کنم.

ربابه (بلند می‌شود رو به بچه‌ها) بازم سراغتان میام. خدا را شکر از دلواپسی در اومدم، اینجا از همه جا امن تره. (رو به مادر) خدا از خانمی کمتان نکنه.

مارد خدا پشت و پناهت.

حسین خیلی زحمتتون دادیم.

ربابه چه زحمتی، من که نتونستم کاری براتون بکنم.

حسین جون ما را خریدی، این خودش خیلیه.

ربابه علی مسیو بیش از اینها گردن ما حق داشت (ربابه می‌رود طرف پله‌ها. بسته‌ها را بغل کرده، دریچه را باز می‌کند و رو به مادر.) بد نشد. دست خالی اومدم، حالا با دست پر برمی‌گردم، خداحافظ شما. (لبخند می‌زند و از راه بام بیرون می‌رود.)

مادر (رو به کبرا) برو بالا یواش دریچه رو ببند (کبرا طرف پله‌ها می‌رود. یک مرتبه صدای چند تیر از پشت بام شنیده می‌شود و به دنبال صدای فریاد زنی. همه یکمرتبه از جا بلند می‌شوند، صدای سقوط و چند لحظه بعد سفرهٔ نان و دستمال زغال روی پله‌ها می‌ریزد و به دنبال آن دست ربابه که بند بطری نفت را به مچ بسته، از دریچه آویزان می‌شود. کبرا جیغ می‌کشد و به طرف مادر می‌دود.)

کبرا (گریه کنان خود را در بغل مادر می‌اندازد.) مادر... ربابه... ربابه خانوم.

مادر (ناتوان روی زمین می‌نشیند و روی زانوهایش می‌کوبد.) بیچاره ربابه. دیدی؟... دیدی چه شد؟

حسین (دستپاچه) چه کارش کنیم؟ (می‌رود طرف پله‌ها) برم بکشمش تو؟

مادر نه، نرو بالا، ترا هم می‌زنن. (سکوت. رو به کبرا) بچه هاش تو سرما و تاریکی موندن. (دوباره به زانوانش می‌کوبد و می‌گرید.) بیچاره ربابه... بدبخت ربابه... (صدای در حیاط بشدت بلند می‌شود. همه ساکت و هراسان می‌ایستند. کبرا از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.)

مادر این دیگه کیه؟ (صدای شلیک توپی از نزدیک.)

کبرا شنیدین؟ نمیدونم کجا را به توپ بستهن. (صدای در تند و ظریف بلند می‌شود، کبرا از صدای ضربه‌ها متوجه می‌شود.) دائی سلیمان، از در زدنش شناختم. (صدای در، شلیک توپ)

مادر آره خودشه، برو وا کن. (کبرا بیرون می‌رود. مادر آرام آرام می‌رود کنار نردبان. حسن و حسین نزدیکتر می‌آیند. غدیر دوباره می‌نشیند جلو آتش و مبهوت) ربابه خانم... ربابه خانم... (مثل اینکه نمی‌تواند وقایعی را که اتفاق افتاده باور کند، سلیمان با لباس مندرس و چوبهای زیربغل وارد می‌شود سرجا خشکش می‌زند. بچه‌ها را نگاه می‌کند.)

سلیمان شما... شما... اینجایین.

حسین آره، آقا سلیمان!

سلیمان کی اومدین؟... چطوری اومدین؟... من و ده نفر دیگه از صبح تا حال دربدر پی شما می‌گردیم، تمام شهرو زیر و رو کردیم؟ فکر کردیم گیرتون آوردن. شما کجاها بودین؟ (صدای شلیک چند گلولهٔ توپ)

حسین ما جایی که نداشتیم بریم. ویلون و سرگردان بودیم،

پریروز داشتیم می‌اومدیم اینجا، دیدیم جلو خونه‌تون شلوغه، ما هم از ناچاری رفتیم خونهٔ مشد محمدعلی.

سلیمان — مشدی که نیس، رفته «ساری داغ».

حسن — آره. اما ربابه... ربابه خانوم راهمون داد. (هق هق گریهٔ مادر)

سلیمان — (به مادر) چی شده؟... چرا گریه می‌کنی؟ (مادر به بالا نگاه می‌کند سلیمان به دنبال نگاه او سر را بلند می‌کند. چشمش به دستی که از راه بام آویزان است می‌افتد. یکدفعه) این چیه؟ (صدای گلوله‌ی توپ و همهمهٔ جمعیتی از دور.)

کبرا — ربابه... بیچاره ربابه خانوم!

سلیمان — ربابه؟... چطور شده؟

مادر — بچه‌ها را آورده بود این جا، وقتی خواست برگرده زدنش.

سلیمان — آخه چرا از پشت بام؟

کبرا — دارن خونه‌هارو می‌گردن، یه ساعت پیش اینجا رم گشتن. پیش از اینکه به خانه‌ش برسن، ربابه بچه‌ها را از پشت بام آورد اینجا. (هق هق گریهٔ مادر)

سلیمان — چرا درو نبستین؟

مادر — آخه دستش...

سلیمان — (رو به کبرا) برو بالا دریچه رو ببند، چفتش هم بنداز. (کبرا با تردید نگاه می‌کند.)

حسین — من میرم می‌بندم. (بالا می‌رود. آهسته دست را بلند می‌کند و می‌گذارد پشت بام. لنگه‌های دریچه را جلو می‌کشد و چفت می‌کند، پایین می‌آید. صدای شلیک چند توپ پشت سرهم.)

مادر چه خبره؟

سلیمان خونهٔ «حسن دلی» رو به توپ بستن، دارن تلافی در میارن.

مادر این دیگه چوب به مرده زدنه، اون بیچاره که هفت کفن هم پوسونده.

سلیمان اما اونا تا قیام قیامت یادشون نمیره که یک تنه رفت باسمنج، توپ را از دستشون گرفت و همه را فراری داد... (سکوت) کبرا پاشو چراغو روشن کن! (لباس مندرسی را که تنش است در می‌آورد و می‌اندازد روی صندوق. طپانچه‌ای به کمر دارد، کبرا چراغ را از رف بالای بخاری می‌آورد، مادر آن را از دستش می‌گیرد.)

مادر من روشن می‌کنم. تو برو سری به آشپزخونه بزن، طفلکی ها گرسنه‌ن.

سلیمان (رو به بچه‌ها) کیسه‌تون کجاس؟

حسین اونجاس.

سلیمان (کیسه را برمی‌دارد و سبک و سنگین می‌کند. درش را باز کرده به داخلش نگاه می‌کند.) اینکه چیزی توش نیس؟ (ناراحت) پولارو از چنگتون در آوردن؟

حسین کدوم پولا؟

سلیمان همه میگن یک کیسه اسکناس با خودتان دارین.

حسین همین حرفها ما رو در بدر و آواره کرده.

سلیمان پس بیخودی هو انداختن؟

حسین آره، پس چی؟

سلیمان (کیسه را پرت می‌کند جلو پنجره) کم مونده بود همین یه مشت خرت و پرت سراتونو به باد بده. الحمدالله

به‌خیر گذشت. انجمن برای تک تک شما جا درست کرده، آخر شب می‌برمتون اونجا، تا اونوقت باهاس صبر کرد، هیچ جوری هم نمی‌تونم خبرشون کنم. اینجا جای امنی نیس، خودشون هم می‌دونن.

حسین آخه چه جوری؟ همه دنبال ما هستن.

سلیمان (به صندوق کنار در اشاره می‌کند.) ترتیبشو میدم. (برمی‌گردد. می‌رود کنار نردبان و می‌نشیند روی پلهٔ اول، خیره می‌شود به بچه‌ها. کبرا سفرهٔ نان به دست می‌آید تو. همه بر می‌گردد و نگاه می‌کنند. غدیر که دراز کشید تا چشمش به سفره می‌افتد، یکمرتبه بلند می‌شود و می‌نشیند.)

۲

(همان اتاق، نیمه شب همان روز. غدیر کنار بخاری در بستر خوابیده. سلیمان در لباس گدایان روی پله‌ی اول نردبان نشسته، حسین و حسن در دو طرفش نشسته‌اند و با دقت سلیمان را نگاه می‌کنند.)

سلیمان گیر افتادن احمقانه‌س. چه گیر بیفتی و چه بری خودتو بدی دست اونا، هر دوش یکیس. هر جوری شده باید در رفت، به هر کلکی شده باهاس زنده موند. تا هستی ازت می‌ترسن و روت حساب می‌کنن و اهمیت داری. اما وقتی گیر افتادی دیگه تمومه، سر و کارت با طناب داره، دیگه یه پاپاسی هم نمی‌ارزی. شهید شدن و فدایی شدن هم کشکه، خیلی زود فراموش میشی. بایدم این طور باشه، رسم زمانه همینه. بعدش فقط یه چیز میمونه، هر

وقت دیدی درست و حسابی تو چنگشون هستی، اونوقت سعی کن که مفت از دست نری، پیش از اینکه کشته بشی، لااقل دو تارو بکش، وقتی خواستن طناب دارو به گردنت بندازن تو صورتشان تف کن، وقتی دارن می‌کشنت بالا با لگد چنان به کلهٔ میرغضب بکوب که مغزش داغون بشه... آره، هر جوری شده باید زنده موند... چند مدت پیش بابات نشسته بود همین جا و عین این حرفارو می‌زد. صداش هنوز تو گوشمه.

حسین به خاطر همیناس که ما دربدر و آواره‌ایم، از این کوچه به اون کوچه، از این محل به اون محل، همه سایهٔ مارو با تیر می‌زنن.

حسن تو مسجدهم که می‌رفتیم به نوبت می‌خوابیدیم، همه‌ش گوش به زنگ بودیم.

حسین صد دفعه بیشتر از چنگشون در رفتیم.

سلیمان عوضش هنوز زنده‌این (صدای پای اسب چند سالدات که از کوچه رد می‌شوند و آواز روسی می‌خوانند. همه ساکت گوش می‌دهند.) نصف شبی هنوز تو کوچه‌ها ولوان. چهار چشمی همه جا را میپان. اینهمه گرفتن، اینهمه کشتن، باز هم می‌ترسن. درسته، ظاهراً سر و صداها خوابیده، اما آنها ول کن نیستن. ما هم نیستیم. از فردا پس فردا اوضاع بدتر میشه، روسها که اومده‌ن. فردا صبح هم صمد خان میاد و یک قصابی حسابی راه می‌اندازه. (صدای بانگ خروس بلند می‌شود.) پاشو... باید رفت.

حسین (بلند می‌شود.) کجا؟ (مادر خواب آلوده وارد می‌شود.)

سلیمان اول ترا می‌برم. بعد هم حسن و غدیرو. نمیشه با هم راه بیفتیم.

مادر حالا نمیشه بذاری صبح؟ آخه امشب غیر از شبهای دیگه‌س.

سلیمان نه نمیشه.

مادر دلم شور می‌زنه.

سلیمان باید سر و وضع این بچه رو درست کنیم. (حسین را نشان می‌دهد. مادر به طرف صندوق می‌رود و در آن را باز می‌کند.) تیراندازی بلدی؟

حسین پدرم یاد داده بود.

سلیمان بیا، اینم داشته باش. (طپانچه‌ای از توبرهٔ گدایی خود درمی‌آورد و به حسین می‌دهد.)

مادر (یکدست لباس کهنه و مندرس بیرون می‌آورد.) این خوبه؟

سلیمان آره، بده بهش!

حسین (لباسها را می‌پوشد و به برادرش نگاه می‌کند و می‌خندد. توبره را برمی‌دارد و نگاه می‌کند.) اینم بردارم؟

سلیمان آره، این توبرهٔ گداییته، باید یه بچه گدای حسابی بشی. شروع کن ببینم.

حسین چه جوری؟

سلیمان ببین، من اینجوری راه میرم! (روی چوبهای زیربغلی قوز می‌کند و دستش را دراز می‌کند و مثل آدمهای لقوه‌ای تکان تکان می‌خورد.) می‌بینی، من اینجوری راه میرم و تو هم دست مرا می‌چسبی، مواظبی که زمین نخورم. دو نفری دستمان را دراز می‌کنیم، تو آن یکی دستت را

می‌گذاری روی طپانچه، اگر خبری شد مهلت نمی‌دهی و فوراً شلیک می‌کنی. حالا دست منو بگیر. (حسین دست سلیمان را می‌گیرد. سلیمان قوز کرده می‌رود طرف مادر و دستش را دراز می‌کند.) محض رضای خدا. به من عاجز کمک کنین. به من علیل رحم کنین.

حسین محض رضای خدا، به این عاجز کمک کنین، به این علیل کمک کنین.

هر دو با هم محض رضای خدا کمک کنین.

مادر (ناراحت) بس کنین، چه خبره؟ (سکوت، هر سه در خود فرو می‌روند، کبرا وارد می‌شود.)

کبرا (خواب آلوده و ناراحت) چه خبر بود؟ (هر سه به خود می‌آیند.)

سلیمان هیچی، برو بخواب.

کبرا دیگه خواب از سرم پرید. (بهت‌زده نگاه می‌کند.)

سلیمان (رو به حسین) راه بیفت بریم.

حسین (برمی‌گردد و برادرهایش را نگاه می‌کند.) من‌بعد چه جوری اینارو پیدا کنم؟

سلیمان ترتیبشو می‌دیم. (حسین ناراحت پا به پا می‌کند، بعد زیر لبی از مادر و کبرا خداحافظی کرده با سلیمان بیرون می‌رود. حسن بلند شده می‌رود کنار ارسی، از آنجا نگاه می‌کند، مادر وسط اتاق ایستاده زیر لب دعا می‌خواند. کبرا به دنبال سلیمان و حسین بیرون می‌رود. صدای باز و بسته شدن آهستهٔ در به گوش می‌رسد. صدای چوبهای زیربغل سلیمان به گوش می‌رسد و در همین موقع صدای پای چند اسب.)

حسن (هراسان به مادر) سالداتها.

مادر	بی‌صدا!

حسن	نگیرنشون؟

مادر	خدا... خدا نکنه. (دعا می‌خواند.)

صدای سلیمان

از کوچه	محض رضای خدا به این عاجز کمک کنین. به این علیل کمک کنین. (مادر گوشهایش را می‌گیرد، صدای خنده و پای اسبها و صدای چوب‌های زیربغل که دور می‌شود، مادر و حسن به هم لبخند می‌زنند، کبرا وارد می‌شود.)

مادر	تو برو بخواب.

کبرا	آخه...

مادر	برو جانم. بذار اینام پیش از برگشتن سلیمان یه چرتی بخوابن. (کبرا به طرف در می‌رود، یکدفعه صدای در حیاط آهسته به گوش می‌رسد، سکوت، صدای در حیاط دوباره کمی بلندتر.)

حسن	اومدن!

مادر	هیس!

کبرا	شاید آشناس.

مادر	(برمی‌گردد و به حیاط نگاه می‌کند.) برو ببین کیه، از پشت در بپرس. اما درو باز نکنی! (کبرا بیرون می‌رود.)

حسن	اگه اونا باشن باید در بریم.

مادر	فکر نمی‌کنم اونا باشن.

حسن	اینوقت شب کی می‌تونه باشه؟

کبرا	(وارد می‌شود.) آقا مرتضاس!

مادر	چی می‌خواد؟

کبرا	می‌خواد شما را ببینه، نکنه وضع بدی پیش اومده؟

می‌خواد حتماً بیاد تو.

مادر واسه چی؟

کبرا نمی‌دونم.

مادر (دریچهٔ کوچه را باز می‌کند، خم می‌شود توی کوچه و با صدای آهسته) آقا مرتضا، شمایین، کاری داشتین؟

صدای آقامرتضا سلام علیکم، میشه بیام تو؟

مادر چیکار دارین؟

صدای آقامرتضا اینجا نمیشه گفت، مربوط به بچه‌هاس.

مادر کدوم بچه‌ها؟

آقا مرتضا بچه‌های علی مسیو که تو این خونه‌ن، الانه جون همه‌تون در خطره.

مادر چی میگی آقا مرتضا؟

آقا مرتضا حالا وقت اینحرفا نیس. زود باش درو باز کن، می‌خوایین منم بکشتن بدین؟ (مادر دستپاچه است. گیج گیجی می‌خورد.)

کبرا (با تردید) برم باز کنم؟

مادر چاره نیس، حتماً خبری شده که اینوقت شب با این وضع اومده سراغ ما. (کبرا بیرون می‌رود.)

حسن ما بریم قایم بشیم.

مادر فایده نداره. (سکوت) هیچ سر در نمیارم. (صدای آقا مرتضا از بیرون) اجازه می‌فرمایین؟

مادر بفرمایین.

آقای مرتضا (پرده را کنار می‌زند.) بی‌موقعه، می‌دونم، اما چاره نبود، سلام علیکم.

مادر سلام علیکم.

آقا مرتضا مجبور بودم. آخه چطور میشه وقتی جون همسایه‌ت در خطره، دست رو دست بگذاری و ساکت بشینی؟ (اتاق را وارانداز می‌کند، کنار درگاهی ارسی چشمش به کیسه می‌افتد و نفس راحتی می‌کشد.)

مادر موضوع چیه آقا مرتضا، خدا از آقایی کمتان نکنه؟ طوری شده؟

آقا مرتضا خدا به آبروی پنج تن، هر چه زودتر به این کارا سر و سامان بده. مردم دیگه پاک عاجز شدن. یک روز نوبت اینوریاس، یک روز نوبت اون وریا. این دعوای مشروطه و استبداد همه را به خاک سیاه نشونده، آخه اینکارا چه ربطی به ما داره (سکوت) روسها که اومدن دیگه قوز بالا قوز شده.

مادر (نگران) اوضاع خیلی خرابه؟

آقا مرتضا (روی درگاهی ارسی می‌نشیند.) ای بابا اوضاع از این رو به آن رو شده، روسها همه جارو گرفتن. فردا روز آخر مهلته، هرکی اسلحه داشته باشه باهاس ببره تحویل کنسولگری بده. (به تفنگ و چوب زیربغل که به چنگک آویزان است زل می‌زند و آه می‌کشد.) آقا سلیمان کجاس؟ خوابیده؟

مادر خواب... نه... آره... خوابیده... تو زیرزمین.

آقا مرتضا آها، پس اونی که من تو لباس گدایی دیدم عوضی بوده؟

مادر کی دیدیش؟

آقا مرتضا چند دقیقه پیش که داشتم می‌اومدم اینجا. یکی هم شکل و شمایل سلیمان با خورجین و چوب زیربغل

از خانهٔ شما اومد بیرون. یک پسر جوان هم همراهش بود (سکوت) راستی اون یکی کی بود؟ یکی از بچه‌های علی مسیو نبود؟

مادر (جا خورده) آها، می‌خواس...

آقا مرتضا خوب کاری کرد، بارک الله خیر ببینه، وقتی یک درمانده به آدم پناه می‌آره باید بهش کمک کرد.

مادر پس شما دیدینشان؟

آقا مرتضا آره... من از همه چی خبر دارم. خوب هر چه باشه همسایه‌ایم، اگر سرم بره نمی‌ذارم یک مو از سر همسایه‌م کم بشه. شب اول قبر، حساب همسایه‌هاتو زودتر از همهٔ حسابها میرسن. چند شبه کارم این شده که هی بیام بیرون، این فرّاش‌ها و گداگشنه‌ها رو با هزار خواهش و تمنا از دوروبر خانه تان رد کنم، شوخی نیست. کیست که علی مجاهدو نشناسه. تک تک شما توی شهر انگشت نمایین. اما اینم بگم. اگه شاهرگمو بزنن، محاله سرّ مردمو فاش کنم.

مادر (ترسیده) یعنی آقا مرتضا، الان مردم...

آقا مرتضا آره، آره خیلیا می‌دونن، آدم نمی‌تونه دوست و دشمنشو بشناسه. تا حالا صد دفعه بیشتر به خود من، آقا سلیمان را تو لباس گدایی نشون داده‌ن. این حرفها گفتن نداره اما خدا شاهده با ریش گرو گذاشتن و خواهش تمنا کردن تا حالا تونستم هر طوری شده جلو دهنشونو بگیرم. سلیمان هر چه باشه یک مرده، اما این طفلهای معصوم، نگاهشون

که می‌کنم دلم آتیش می‌گیره، اگه به خاطر اینا نبود... همه که شیر حلال نخوردن. (صدای چند نفر که آرام آرام جلوی دریچه کوچه راه می‌روند و نجوا می‌کنند.) می‌شنوین؟ مواظبن، چهار چشمی هم مواظبن.

مادر حالا چه کار کنیم؟

آقا مرتضا باید فکری کرد، همه‌مون داریم با آتیش بازی می‌کنیم. (صدای در حیاط)

کبرا (یک مرتبه) اومدن.

مادر دستم به دامنت آقا مرتضا.

آقا مرتضا (از پنجره به حیاط نگاه می‌کند، می‌رود کنار دریچهٔ کوچه و گوش می‌دهد.) آره خودشونن.

مادر یه کاری بکن آقا مرتضا، خدا سایهٔ تو را از سر فقرا کم نکنه.

آقا مرتضا صبر کن خواهر، هیچ هم هول نشو.

مادر آخه ول کن نیستن. (چند نفر زیر دریچه جمع می‌شوند سر و صدا و همهمه می‌کنند و سنگ به دریچه می‌زنند.)

حسن اگر بیان ما در می‌ریم!

آقا مرتضا نه بچه جان، تو آروم باش، نمی‌ذارم طوری بشه، خاطر جمع.

حسن (می‌رود و غدیر را صدا می‌کند.) غدیر... غدیر... پاشو... (غدیر بلند می‌شود و سر جایش می‌نشیند. خواب آلود و بهت‌زده است. آقا مرتضا با اطمینان به طرف دریچه می‌رود، گوش می‌دهد و بعد با صدای آرام.) شما ساکت باشین. سر و صدا نکنین، شاید بتونم ردشان بکنم. (مادر با اشارهٔ دست بچه‌ها را ساکت می‌کند. آقا مرتضا دریچه را باز می‌کند.)

آقا مرتضا چه خبره؟ چی می‌خوایین؟

یک صدا میگن بچه‌های علی مسیو اینجان، اونارو می‌خواییم.

آقا مرتضا غلط کرده هر کی گفته! تو این خونه هیچ خبری نیست. برین پی کارتون، خجالت نمی‌کشین نصف شبی ریختین جلو در خونهٔ مردم؟

یک صدا از بیرون آقا مرتضاس.

آقا مرتضا پس می‌خواستین کی باشه؟

صدای دیگر شما حتم دارین که این جا نیستن؟

آقا مرتضا وقتی میگم نیستن بدونین که نیستن. راهتونو بکشین و برین، چرا معطلین؟ برین دیگه چقد پررویین؟ (جمعیت پراکنده می‌شود. سکوت. آقا مرتضا دریچه را می‌بندد.) خب، زود باشین، نباید وقتو تلف کرد. (بچه‌ها و مادر و کبرا به هم نگاه می‌کنند.) این دست و آن دست نکنین، داره دیر میشه.

حسن چه کار کنیم؟

آقا مرتضا فقط یه راه هس، باید از این جا ببرمتان، این جا به صلاح و صرفهٔ هیچ کس نیست. می‌برمتان خونهٔ خودم، آنجا هم راحت تره، هم مطمئن‌تر. هیچ کس حق نداره بیاد خونهٔ منو بگرده، بالای خونه‌ام پرچم «نیکالا» روزدم. فقط خود «نیکالای» حق داره بیاد خونهٔ منو بگرده، من پناهنده‌شم.

مادر خدا این شب عزیزی یک در دنیا و هزار در آخرت عوضت بده.

آقا مرتضا سلامت باشین. به هر حال بچه‌ها را می‌برم خونهٔ

خودم، غیر از شماها هم کسی خبر نداره. انشاءالله که دهنتان لق نیس. (می‌خندد) بخدا، خنده هم داره، الان وضع یه جوریه که به من هم نمیشه اطمینان کرد، پاشین بچه‌ها، یا الله زود پاشین.

حسن آخه آقا سلیمان قراره برگرده و مارو...

آقا مرتضا تا او بیاد ممکنه هزار اتفاق بیفته.

مادر نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه.

آقا مرتضا خاطرتون جمع باشه.

مادر والله چه جوری بگم به دلم بد اومده.

آقا مرتضا اینها همه‌ش فکر و خیاله، هنوز منو نشناخته‌این، من عاشق چشم و ابروی کسی نیستم که خواب و زندگی به خودم حرام کنم، اگه اومدم و جان خودمو به خطر انداختم، نه خیال کنی که به خاطر مشروطه و مشروطه‌چی‌هاس. نه، این دلم طاقت نیاورد، نمی‌تونستم ببینم که دو تا طفل معصوم دارن فدا میشن. آن هم فدای چی؟ فدای هیچ و پوچ، فدای حرف مفت، آخه تقصیر این دو تا چیه که باباشون مشروطه چی بوده،ها؟ (سکوت) حالا بایست عین طفلان مسلم در بدر و آواره باشن.

مادر بر حارث لعنت.

آقا مرتضا بر هر چه حارث مسلکه لعنت!

مادر خدا از بزرگی کمتان نکنه.

آقا مرتضا ها... من چرا تا حالا نرفتم وساطت کسی رو بکنم؟ خیال می‌کنی کم حرفم دررو داره؟ به من چه. یک غلطی کردن حالا باید تا وانشم بدن اما من غیرت

دارم، غیرتم قبول نمی‌کنه که دو تا بچه به آتش بزرگترهاشون بسوزن.

مادر خدا سایه تو از سر ما فقیر بیچاره‌ها کم نکنه.

آقا مرتضا بلند شین، کم مونده هوا روشن بشه، زودتر باید رفت. (حسن و غدیر به طرف در راه می‌افتند.) اون توبره مال شما نیس؟

حسن چرا.

آقا مرتضا (با عجله توبره را برمی‌دارد.) خداحافظ شما، اگه خواستین خبری از اینا بگیرین، بیایین خونهٔ ما... اما احتیاط کنین.

حسن خداحافظ مادر، سراغی از ما بگیرین.

مادر حتماً، حتماً... (دست به سر غدیر می‌کشد، هر سه بیرون می‌روند. مادر و کبرا به یکدیگر نگاه می‌کنند.) کبرا برو درو ببند. (کبرا بیرون می‌رود. مادر تنهاست. می‌آید جلوی ارسی، شانه‌هایش را بالا می‌کشد.) چقدر سرده! (به سقف و بعد به دریچهٔ پشت بام نگاه می‌کند. وحشت می‌کند. کنار بخاری می‌نشیند، خواب آلوده و بی‌هدف دستش را توی هوا تکان می‌دهد. مثل اینکه فکری را از خودش دور می‌کند.) چرا صبح نمیشه؟ چرا آفتاب نمی‌زنه؟ (به فکر می‌رود، کبرا هراسان وارد می‌شود.)

کبرا مادر! مادر!

مادر چیه؟

کبرا وقتی درو باز کردم، آنور میدانچه یک عده فرّاش و دو سه تا سالدات ایستاده بودن.

مادر (با عجله به طرف دریچهٔ کوچه می‌رود خودش را خم می‌کند توی

کوچه) وای... گرفتنشان... گرفتنشان... (بهت‌زده کنار پنجره) گرفتن.

کبرا (جلو پنجره) مادر، دادشان دست اونا. بچه‌ها را داد دست سالداتها!

مادر (از خشم می‌لرزد. با فریاد) وای... وای... الهی مرد بچه‌هات جلوی چشمت پر پر بزنن، الهی تنت رو تختهٔ مردشور خونه بیفته.

کبرا خودش با توبره در رفت، در رفت مادر!

مادر (با فریاد) آهای نامرد. تو که چوب به مرده می‌زنی، تو که بچه‌های معصوم رو دست دشمن می‌دهی، برو، برو منتظر باش که چوب خدا صدا نداره. نامرد، ملعون، حارث... حارث... حارث. (صدای تَیر بلند می‌شود. کبرا مادر را از پشت گرفته به داخل اتاق می‌کشد و دریچه را می‌بندد، مادر با ضعف در بغل کبرا می‌افتد، آرام آرام بخود می‌آید.) چرا اینکارو کرد، آخه چرا اینکارو کرد؟

کبرا (با بغض) به خاطر آن توبره بود. خیال کرده پرپوله. (کبرا و مادر به هم نگاه می‌کنند. چنان سکوتی در بین‌شان می‌نشیند که گویی هرگز پایانی ندارد، صدای در بلند می‌شود. هر دو به خود می‌آیند.)

(با صدای آهسته) اومدن.

مادر بگذار بیان، بگذار بیان، دیگه تو این خونه خبری نیس، هیچ خبری نیست، (صدای در. سکوت. کبرا تکان می‌خورد. مادر دستهایش را می‌گیرد.) ولشون کن! (صدای در، مادر گوشهایش را می‌گیرد.)

صدای سلیمان (از پای دریچهٔ کوچه، آهسته) محض رضای خدا... به من

عاجز کمک کنین. به من علیل رحم کنین.

کبرا دایی... دایی سلیمان اومده.

مادر (متوجه نیست) سلیمان؟ چرا اومد؟ چرا برگشت! (کبرا منتظر نمی‌شود. بیرون می‌رود که در را باز کند، سکوت. صدای سلیمان از خارج.) چرا درو باز نمی‌کردین؟ خوابتان برده بود... (سلیمان وارد می‌شود.)

مادر تویی؟

سلیمان پس می‌خواستی کی باشه؟ (خسته و درمانده روی پله‌های اول نردبان می‌نشیند. بی‌توجه به اطراف) دیگه تمام شد. از فردا بیرون هم نمیشه رفت، چارگوشه‌ی شهر چوبه‌ی دار بر پا کرده‌ن. (یکمرتبه به خود می‌آید.) بچه‌ها کجان؟

مادر بچه‌ها؟ (اشکش سرازیر می‌شود.)

سلیمان چی شده؟

مادر آقا مرتضا بردشان.

سلیمان (با دقت) برد کجا؟

کبرا پشت پای شما آقا مرتضا اومد این جا.

سلیمان چرا راهش دادین؟

مادر او همه چیزو می‌دونست، بعد یکعده ریختن پشت در.

کبرا فهمیده بودن بچه‌ها اینجان!

مادر آقا مرتضا به هر زبانی بود ردشون کرد، بعد هم یک جوری شد که بچه‌ها را برداشت برد.

سلیمان برد؟ کجا برد؟

کبرا تا رسیدن سر کوچه، اونارو داد دست سالداتها و

خودش با توبره در رفت.

سلیمان توبره رو برد؟... پس اومده بود سراغ توبره؟ (بلند می‌شود و خشمگین) چرا راهش دادین؟ چرا گذاشتین بچه‌ها رو... (با چوب‌های زیربغلی توی اتاق تند تند راه می‌رود.)

مادر آخه دور تا دور خانه‌رو گرفته بودن.

سلیمان این دوزوکلک خودش بوده، با حقه بازی شمارو ترسونده... سگ استبداد، بختش بلند بود که خونه نبودم والا با چارپایه داغونش می‌کردم، مگه به چنگم نیفته. (سخت به هیجان آمده) حیف... حیف...

صدای آقامرتضا (با همهمهٔ جمعیت از بیرون) آهای مشروطه‌چی‌ها، آهای لامسبا، درو بازکنین، پولارو چه کارکردین؟ آهای پولارو بدین وگرنه خاک خونه تونو به توبره می‌کشیم!

صدای جمعیت درو بازکنین پولارو بدین. (سلیمان بلند می‌شود. آرام دریچه را نیمه باز می‌کند. توبره‌ی بچه‌های علی مسیو را پرتاب می‌کنند وسط اتاق، سلیمان دریچه را می‌بندد.)

سلیمان خوب شد! عالی شد! با پای خودش اومد. (بی‌هدف اینور آنور می‌رود و چوبهای زیربغلش را محکم به کف اتاق می‌کوبد.)

صدای آقامرتضا آهای شل بی‌کتاب، اگر جون خودتو دوست داری پولارو بده. (سنگی به دریچه می‌خورد.)

سلیمان پولارو می‌خوان بسیار خوب! بسیار خوب!

صدای جمعیت پولارو بدین، پولارو بدین،ها،ها.

صدای آقامرتضا بیا بیرون.

صدای جمعیت بیا بیرون پولارو بده.

سلیمان (کنار دریچه می‌ایستد و لای آن را باز می‌کند.) اگه پولارو بدم بهم امان میدین؟

صدای مرتضا ما با خودت کاری نداریم. بیا بیرون، پولارو بده!

سلیمان بیرون نمیام!

صدای مرتضا کیسه‌ی پولو از پنجره بنداز تو کوچه.

سلیمان خیلی خب، همین الان، الان میارم. (برمی‌گردد) کبرا، کبرا!

کبرا چیه دایی جون؟

سلیمان پاشو. پاشو بیا اینجا، اون چراغو خاموش کن.

کبرا (چراغ را فوت می‌کند.) می‌خوای چه کار بکنی؟

سلیمان (می‌رود تفنگ را از چنگک بر می‌دارد.) تو کارت نباشه.

کبرا می‌خوای بری بیرون؟

سلیمان بیصدا، برو یواشکی تمام دریچه را باز کن.

کبرا (دریچه را باز می‌کند.) دایی جون، چی می‌خوای بکنی؟

سلیمان می‌تونی منو محکم بگیری؟

کبرا آره! (او را بغل می‌کند.)

سلیمان اینجوری نه، چوبهارو محکم بگیر.

کبرا (چوبهای زیربغل را محکم می‌گیرد، به طوری که سلیمان می‌تواند استوار بر جا بایستد.) خوبه دایی؟

سلیمان آره، آره، قرص بگیر. محکم بگیر! (تفنگ را آماده کنار دستش می‌گذارد. به خارج خم می‌شود.) چی میخوای آقا مرتضا؟

صدای مرتضا باید پولارو بدی. یاالله زود باش بیا بیرون پولارو بده.

سلیمان: کدوم پولارو؟ پولای علی مسیو رو میخوای؟

صدای مرتضا: آره... حقه باز بدجنس... دزد سرگردنه!

سلیمان: خودت بیا بگیر (به کبرا) بدش به من. (کبرا تفنگ را به‌دست او می‌دهد.) قرص بگیر... قرص... (به کوچه خیره می‌شود. وقتی آقا مرتضا به تیررس می‌رسد. یک مرتبه تفنگ را بالا آورده و او را نشانه می‌کند) دِ بگیرا (تیر رها می‌شود. صدای فریاد مرتضا و هیاهو و فرار جمعیت. سلیمان مرتب تیراندازی می‌کند.) دِ بیایین جلو... کجا در میرین؟ (دریچه را محکم می‌بندد و با خوشحالی.) سگ کشش کردم، حقشو کف دستش گذاشتم.

کبرا: کشتیش؟

سلیمان: آره، امونش ندادم. (چوب از زیربغلش در می‌رود و به زمین می‌افتد.)

مادر: چی شده؟

سلیمان: (از جا بلند می‌شود.) طوری نشده.

مادر: (دست پاچه) تا حال دنبال بهانه می‌گشتن. حالا پیدا کردن.

سلیمان: خون ما از اونای دیگه رنگین‌تر نیس خواهر. (متوجه کبرا و مادر می‌شود.) حالا شما از اینجا برین!

مادر: کجا؟

سلیمان: نباید فرصتو از دست داد.

کبرا: تو چی؟

سلیمان: من نمی‌تونم... نمی‌تونم فرار کنم. با این چوبها چه جوری دربرم؟

کبرا: ما کمکت می‌کنیم.

سلیمان نمی‌خوام به دستشون بیفتم و زجرکش بشم... باید هر چه دق دلی دارم، سرشان خالی کنم. (صدای سم چند اسب از کوچه، که نزدیک شده و می‌ایستند. چند نفر با صدای بلند تند تند به روسی صحبت می‌کنند.)

مادر می‌شنوی؟

کبرا اومدن... چه کار کنیم؟

سلیمان (به کبرا) اون صندوقو بذار پای ارسی. هر چه فشنگ هم گوشه کنار هست، جمع کن اونجا. (به ارسی اشاره می‌کند.) زود باش... (مادر و کبرا صندوق را به عقب صحنه می‌برند. کبرا یک جعبه فشنگ کنار صندوق می‌گذارد، در تمام این مدت صداهای بیرون ادامه دارد که دستور می‌دهند و موضع می‌گیرند. صدای در حیاط بلند می‌شود.)

سلیمان (به کبرا) دریچه را ببند، چفتش هم بنداز.

کبرا (با احتیاط دریچه را می‌بندد و چفتش را می‌اندازد.) دایی، دایی جون.

سلیمان خورجینها کجاس؟

کبرا توی صندوق.

سلیمان درش بیار. (کبرا دو خورجین از صندوق بیرون می‌آورد.) بگذارش این جا، یه جوری که راحت بشه روش نشست. (کبرا به دستور سلیمان عمل می‌کند. صدای در کوچه همچنان بلند است، یکعده با چوب و تبر مشغول شکستن در هستند.)

مادر سلیمان، سلیمان! دارن میان تو، بیا از راه پشت بام در ریم. اینکارا فایده نداره.

سلیمان بریم کجا؟

مادر — میریم خونهٔ مشتی، سینه خیز سینه خیز میریم.

سلیمان — شماها می‌تونین، اما من نمی‌تونم... معطل نکنین. بی‌سر و صدا برین، مواظب باشین، نبیننتان. (مادر و کبرا را به طرف نردبان می‌راند.)

مادر — سلیمان، به خودت رحم کن... بیا... یه کاریش می‌کنیم.

سلیمان — راه بیفتین! من نمی‌تونم از نردبان بالا بیام، گفتم برین!

مادر — نه... نه... (صدای شکستن در کوچه بلند می‌شود، سکوت.)

سلیمان — (خشمگین) چرا ایستادین، الان می‌ریزن تو... معطل چی هستین؟ (سلیمان می‌رود گوشهٔ ارسی، چوبهای زیربغل را می‌اندازد و خودش را در پناه دیوار می‌کشد و تفنگ را به‌دست می‌گیرد، صدای ضربه به در خانه و هیاهو همچنان بلند است، با قنداق تفنگ یکی از شیشه‌های ارسی را می‌شکند، تفنگ را دراز می‌کند مادر و کبرا بالای نردبان ایستاده‌اند. سلیمان متوجه آنها می‌شود.) هنوز که اینجایین، گفتم برین... (کبرا گریه می‌کند.)

کبرا — دایی جون، بذار منم بمونم. (صدای کنده شدن در حیاط شنیده می‌شود، سلیمان متوجه بیرون است، چند لحظه بعد صدای مردی که به روسی دستور می‌دهد. سلیمان ماشه را می‌چکاند، صدای گلوله و افتادن جسمی سنگین شنیده می‌شود.)

مادر — سلیمان! سلیمان!

سلیمان — (برمی‌گردد و خشمگین) دِ برین، برین بالا. برین وگرنه می‌زنمتون، اگه بیان تو خودم می‌زنمتون. (مادر و کبرا به ناچار از پله‌ها بالا می‌روند. مادر هق هق گریه می‌کند.)

صدای مردی

از بیرون اینا توی خانه سنگر بسته‌ن... نمیشه رفت تو...

صدای یک فرمان آتیش! (رگبار گلوله)

مادر (کنار دریچه) سلیمان!

کبرا دایی... دایی جون.

سلیمان ولم کنین! (مشغول تیراندازی می‌شود.)

صدایی از بیرون این خونه پر مجاهده، باید به توپ بست... این خونه را باهاس به توپ بست!

صدای جمعیت توپ... توپ!

صدای یک مرد خونهٔ هر چی مشروطه‌چی هس همه رو باید با خاک یکسان کرد.

صدای دیگر این‌جا لانهٔ زنبوره!

صدای سوم باید خرابش کرد، باید به توپ بست

صدای جمعیت توپ، توپ، توپ.

سلیمان (با فریاد) برین توپ بیارین، معطل چی هستین پدرسوخته‌ها؟ (شلیک می‌کند.)

صدای جمعیت توپ، توپ، توپ.

صدایی از دور دارن میارنش، دارن توپ میارن، های های.

(سر و صدا می‌خوابد. صدای چرخ‌های توپ روی سنگ فرش کوچه شنیده می‌شود که آرام آرام پیش می‌آید و با هلهلهٔ مردم می‌آمیزد. دوباره سکوت. یک نفر به زبان روسی فرمان می‌دهد: «آگون». پرده آرام آرام بسته می‌شود، سکوت. صدای توپ صحنه را پر می‌کند، شلیک دوم و سوم و بعد ریختن آوار.)

پایان

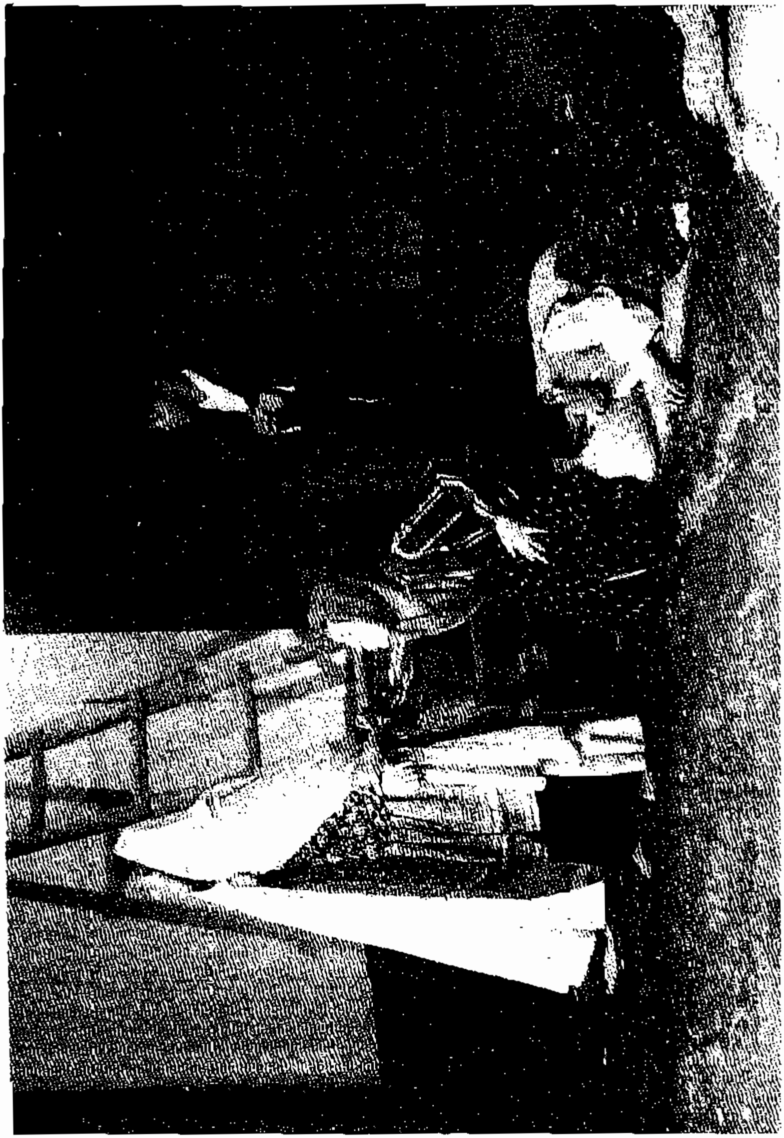

گرگها

داستان در سال ۱۲۹۰ شمسی (۱۳۳۰ قمری) در شهر تبریز اتفاق می‌افتد.

آدمها:

فرّاش اول

فرّاش دوم

فرّاش سوم

فرّاش چهارم

فرّاش پنجم

سالدات روس

و یک جنازه

بالا خانه‌ای در یک ساختمان متروک که پنجرهٔ بزرگ و بدون شیشه‌اش به حیاط خلوت گودی نگاه می‌کند. یک در، در زاویهٔ چپ و جلویی اتاق که از داخل بسته شده است. از پنجرهٔ باز، آسمان گرد و خاک گرفته و بریدگی‌های لبهٔ یک کوه در دور دست و نوک درختانی که به فاصله قرار گرفته‌اند پیداست و نشان می‌دهد که صحنهٔ نمایش در جای بلندی واقع شده است. بخاری دیواری با گچ‌بری‌های ریخته‌اش بر دیوار مقابل در، قرار دارد. اتاق لخت و خالی است، جنازه‌ای وسط اتاق افتاده. چند ثانیه‌ای صحنه خاموش است و بعد صدای قدمهایی روی پله‌ها شنیده می‌شود. صدای قدم‌ها خاموش می‌شود و کسی که به پشت در رسیده با در کلنجار می‌رود و وقتی می‌فهمد در بسته است از پشت در:

صدای مردی از پشت در آهای!... این تو کیه؟... درو واکن! (در را می‌کشد) میگم درو واکن... میدونم اون تو چه خبره... میگم واکن... اگه وانکنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. (چند مشت به در می‌زند.) هر کی هستی میگم واکن، میدونی من کیم؟... با شمام، با توام... خودتو به

موش مردگی نزن! (دوباره چند لگد به در می‌زند.) اگه میخوای درو نشکنم، بزبون خوش بهت میگم درو واکن... من میدونم چه خبره. همه چی رو به من گفتن. جلو حموم گفتن... جنازهٔ «یاشا» اینجاس... حالا فهمیدی که همه چی رو می‌دونم؟ دیگه معطل نشو، راه فرار که نداری؟ میخوای خودتو از پنجره پرت کنی پایین؟ها؟ بکن... (چند لحظه مکث. سعی می‌کند که در را باز کند.) میگم با جون خودت بازی نکن... تو که کار تو کردی. اما من فقط اون جنازه رو لازم دارم... گوش کن قول میدم که کاری باهات نداشته باشم. من دنبال قاتلش نیستم... به من چه که واسه چی اونو کشتی... من مردهٔ «یاشا» رو میخوام واسهٔ هزار منات «میلر»[1]، نمی‌شنوی؟ (در را می‌کشد و با نعره) پدرسگ زن قحبه، میگم واکن. (چند مشت محکم به در می‌زند.) آهای گوش کن... قول میدم، قسم می‌خورم که کاری باهات نداشته باشم... میخوای درو واکن و بیا برو بیرون. حاضری؟... نیستی؟ جوابمو نمیدی؟ هر قدر بیشتر بازی در بیاری بیشتر به ضرر خودت تموم میشه. (چند لحظه سکوت) گوش کن... اصلاً یه چیز دیگه... من میرم پایین و منتظر میشم تو مرده را پرت کن پایین... خب؟ خودت بمون این جا... باشه؟ (در را تکان می‌دهد.) می‌دونی من از اوناش نیستم که دست بکشم و برم. اما آدم

---

۱. کنسول روس آن زمان در تبریز.

بدجنسی هم نیستم... من کاری با خودت ندارم فقط جنازهٔ «یاشا» رو می‌خوام. گوش می‌کنی؟ تنها من نیستم که دنبالش هستم. خیلی‌ها، آره، همهٔ فرّاشا، آدما، آدمای بیگلربیگی، قزاق‌های اعتمادالدوله، خود سالدات‌ها، همهٔ گدا گشنه‌ها، تمام سوراخ سنبه‌ها را می‌گردن که پیداش بکنن. حالا اگه گیر یه آدم ناجنس بیفتی کلک خودتم کنده‌س... نگاه کن... تو کارتو کردی و تموم شد... بیا برون و بزن به چاک! آهای! (به درد می‌کوبد.) مجاهد باشی، مشروطه‌چی، ولدالزنای پدرسوخته! من نمیخوام سر و صدا بلند بشه، اگه عوض من، برادرزادهٔ غریب‌خان بود کلکتو می‌کند. اون بیشتر دنبال عموشه، خیال داره عوض عموی گم و گور شده‌ش، صد تا از شماها را بفرسته به درک... خب؟... جوابمو نمیدی؟... آرد تو دهنته؟ (در را محکم‌تر می‌کشد و بعد با قنداق تفنگ چند ضربهٔ محکم می‌زند.) دِ بیا (ضربهٔ محکم‌تری به در می‌زند.) اینم یکی دیگه (ضربهٔ شدیدتری می‌خورد و در باز می‌شود. ابتدا لولهٔ تفنگی وارد اتاق می‌شود و چند لحظه بعد سر فرّاشی آرام و ترسیده داخل اتاق را ورانداز می‌کند و بعد با احتیاط وارد می‌شود و در حالی که مواظب چهار طرفش هست کنار مرده می‌آید، خورجینی به پشت بسته است.) دِ؟ این که سالدات نیس؟ (کلاه مرده را برمی‌دارد نگاه می‌کند.) از خودی‌هاس. فرّاش؟ کی میتونه باشه؟ (به در و دیوار و جا بخاری نگاه می‌کند، بعد از پنجره به پایین خم شده نگاه می‌کند. پس پس می‌رود و چند لحظه فکر می‌کند و بعد مثل اینکه راه حلی یافته باشد تفنگ را به

لبهٔ بخاری تکیه می‌دهد و خورجینش را از پشت باز کرده روی زمین می‌گذارد، به طرف در می‌رود و در را از تو می‌بندد. از داخل خورجین یک دست لباس روسی با کلاه سالداتی بیرون می‌آورد. می‌رود کنار جسد و شروع می‌کند به تعویض لباس جنازه، ابتدا شلوار و بعد فرنج روسی را به تن مرده می‌پوشاند، صدای چند پا از پله‌ها شنیده می‌شود، گوش می‌دهد و بسرعت لباس‌های مرده را توی خورجین گذاشته در جابخاری پنهان می‌کند. در می‌زنند.)

فرّاش اول کیه؟

صدایی از بیرون درو واکن.

فرّاش اول کی هستی؟

صدا درو واکن و ببین کی هستم.

فرّاش اول (تفنگش را به دست می‌گیرد.) نشانی بده! مجاهدی؟

صدایی دیگر آره مادر قحبه، مجاهدیم. درو واکن!

فرّاش اول (به فکر می‌رود و با ترس) چه خوب، منم از شماهام. (کلاهش را برداشته در جا بخاری پنهان می‌کند و نشان روی سینه‌اش را می‌کند.) من هم مجاهد و مشروطه‌چی‌ام.

صدای دوم گفتم درو واکن، گور پدر هر چی مشروطه چی و بابی و بهایی!

فرّاش اول چی!... شما از اونا نیستین؟ پس کی هستین؟

صدای اول ما فرّاشیم و اومدیم سر وقتت؟ اومدیم جونتو بگیریم.

فرّاش اول (با عجله کلاهش را از توی بخاری در می‌آورد، دست و پا گم کرده.) فرّاش؟ ای خدا. من... من... منو نمی‌شناسین؟

صدای اول زیادی زر نزن. درو واکن!

فرّاش اول چی می‌خواین؟

صدای دوم می‌خواییم بیاییم تو.

فرّاش اول واسه چی؟

صدای دوم اون جنازه رو می‌خواییم.

فرّاش اول کدوم جنازه؟

صدای اول جنازهٔ اون سالداته که تو کشتیش.

فرّاش اول من؟ من کشتم؟ من کی رو کشتم؟... بخدا من هیشکی رو نکشتم.

صدای دوم حالا کشتی یا نکشتی مهم نیس، درو واکن و اونو بده به ما.

فرّاش اول آخه من همچو کسی رو نمی‌شناسم.

صدای اول آره، از شکاف در خوب پیداس. بهت گفتم که درو واکن (چند مشت محکم به در می‌زند. فرّاش اول پاهای جسد را گرفته به عقب صحنه می‌کشد تا از شکاف درپنهان باشد.) دست به مرده نزن! بهت میگم بی‌سر و صدا بیا و درو واکن والا با تفنگ خردش می‌کنیم.

صدای دوم (به رفیقش) صبر کن. من خودم وازش می‌کنم: (شانه‌اش را به در تکیه داده فشار می‌دهد.)

صدای اول این جوری وانمیشه.

صدای دوم می‌دونی، دلمون نمی‌خواد که سر و صدا بلن بشه، نمی‌خواییم واسه هزار منات شریک دیگه پیدا بشه. می‌فهمی؟ اگه مث بچه آدم حرف سرت بشه، ولت می‌کنیم. می‌شنفی؟

فرّاش اول (با ترس و لرز) به خدا، به پیر و پیغمبر. من نکشتمش... من...

صدای اول خیلی خب بابا، ما قبول کردیم، دیگه؟

فرّاش اول (به دیوار تکیه می‌کند، و وحشت‌زده.) من... می‌ترسم.

صدای دوم گوش کن، ما با تو کاری نداریم، ولت می‌کنیم هر گوری که بخوای بری، بیا درو واکن (با فریاد) بیا واکن پدرسگ فلان فلان شده! (با ته قنداق ضربه‌های محکمی به در می‌زند، در از پاشنه در می‌آید. دو نفر فرّاش وارد می‌شوند و در آستانهٔ در می‌ایستند و اتاق را وارانداز می‌کنند.)

فرّاش دوم تفنگو بذار زمین.

فرّاش اول فرّاش‌باشی، خوب نگا کنین، من خودی‌ام.

فرّاش دوم گفتم بذار زمین.

فرّاش اول (تفنگ را زمین می‌گذارد.) آخه...

فرّاش دوم حرف نزن، برو اون کنار وایستا! (فرّاش اول کنار بخاری می‌رود. فرّاش دوم به سوم) مواظبش باش در نره. (نزدیک مرده می‌رود. با پا حرکتش می‌دهد و رو به فرّاش اول) کی کشتیش؟

فرّاش اول من نکشتمش فرّاش‌باشی. منم سر مرده‌ش رسیدم.

فرّاش دوم آره، سر مرده‌ش رسیدی!

فرّاش سوم این بی‌گناه چه کرده بود؟

فرّاش دوم (در حالی که روی جسد خم شده) هیچ چی ازش نپرس. خوب می‌شناسمش، از مجاهدای «دوه‌چی»یه، خودشو به این ریخت در آورده که بتونه بره و بیاد.

فرّاش اول نه به خدا فرّاش‌باشی. من از اونا نیستم. من فرّاش خود اعتمادالدوله‌ام، من هیچوقت تو اون خط‌ها نبودم. محل کارم طرفای «مارالان» و اونطرفاس می‌تونی بپرسی.

فرّاش دوم آره، فرّاش اعتمادالدوله، فرّاش اعتمادالدوله

هیچوقت سالدات نمی‌کشه، می‌فهمی؟ کلاه سرکی میخوای بذاری؟

فرّاش اول فرّاش‌باشی! به هر چی میگی قسم، منم مثل شما دنبال جنازهٔ یاشا می‌گشتم که تو محله یکی بهم گفت این جاس. منم اومدم این‌جا واسه خاطر هزار منات «میلر». آخه من خیلی عیالوارم فرّاش‌باشی. عیالوار و بدبخت.

فرّاش دوم اگه راس میگی درو چرا از تو بسته بودی؟ (نزدیکش می‌رود.)

فرّاش اول آخه قربان، این... این که سالدات نیس، یه مردهٔ دیگه‌س.

فرّاش دوم چی؟ سالدات نیس؟

فرّاش اول نه فرّاش‌باشی. سالدات نیس، یه مردهٔ خودی بود، فرّاشم بود، من اینارو تنش کردم... نگاه کن! (حرکت می‌کند.)

فرّاش سوم کجا؟ (بازویش را می‌گیرد.)

فرّاش اول جایی نمیرم... می‌خوام نشونتون بدم. (از توی بخاری دیواری خورجین را بیرون می‌کشد و لباس‌های مرده را در آورده نشان می‌دهد.) می‌بینین؟ من عوضش کردم... یاشا بیست و چند سالشه... این شایدم از چهل بالاتر باشه.

فرّاش سوم تو از کجا فهمیدی این جنازه اینجاس؟

فرّاش اول یکی بهم گفت.

فرّاش دوم کی بهت گفت؟

فرّاش اول یه مرد دراز و لاغر که جلو حموم وایستاده بود.

فرّاش سوم (به فرّاش دوم) آها... همون که بمام گفت.

فرّاش اول بعدش رفت تو حموم.

فرّاش سوم راست میگه، بمام که گفت دوباره رفت تو حموم.

فرّاش دوم (رو به فرّاش سوم) راستش کی بود؟ هیچ سر در آوردی؟

فرّاش سوم نه، منم مثل تو، نمی‌شناختمش.

فرّاش دوم شاید کار خود یارو باشه؟ها؟ از کجا معلوم؟ یادت هس «داداش بیک گرجی» چه کارا می‌کرد؟ مگه اصغر سلمانی و حاج رحیم صراف و قمیش عباس آقا از این کلک‌ها نمی‌زدن؟

فرّاش سوم چه میدونم.

فرّاش دوم آره، گمانم کار خودشون باشه، این بیچاره رو خفه کردن و انداختهن این جا و بعد اون یارو وایستاده جلو حموم و به همه میگه که یاشا این جاس.

فرّاش اول (نفس راحتی می‌کشد.) آره فرّاش‌باشی، لابد می‌خوان مارو به جون همدیگه بندازن.

فرّاش سوم پیدا کردنش مشکل نیس، لاغر و دراز.

فرّاش دوم (به خود می‌آید و چشم غره‌ای به فرّاش سوم می‌رود و با عجله.) صبر کن ببینم، بذار تعریف کنه ببینم قضیه از کجا آب می‌خوره؟ (با تحکم به فرّاش اول) خب، بعدش؟

فرّاش اول به من گفت این جا یه مرده افتاده، گفتش جنازهٔ یاشا این جاس، معطلش نکردم دویدم این جا. اومدم و اینو دیدم. (با پا مرده را نشان می‌دهد.) آره فرّاش‌باشی، به خداوندی خدا یارو خواسته مارو به جون هم بندازه. (نفس راحتی می‌کشد.)

فرّاش دوم به مام همینو گفت، منتهی ما اومدیم هم مرده‌ی یاشارو دیدیم و هم قاتلشو!

فرّاش اول (دست و پاگم کرده) چی؟

فرّاش دوم صداتو ببر فلان فلان شده.

فرّاش اول آخه فرّاش‌باشی... این دیگه خیلی بی‌انصافیه، همین حالا خودتون گفتین...

فرّاش دوم ما گفتیم، تو چرا باور کردی؟

فرّاش سوم راس میگه، مگه شوخی سرت نمیشه؟

فرّاش اول به این قبلهٔ حاجات، به ابوالفضل‌العباس.

فرّاش دوم ابوالفضل به کمرت بزنه.

فرّاش اول آخه... من فقط لباساشو عوض کردم... کار دیگه نکردم.

فرّاش دوم دیگه می‌خواستی چه کارش کنی؟

فرّاش سوم راس راستی چرا این کارو کردی؟

فرّاش اول آخه فکر کردم که دیگه «یاشا» پیدا نمیشه، واسه اینکه همه دنبالش می‌گردن و پیداش نکردن، حالا از ترس این که هر جا پیدا بشه ممکنه دینامیت بذارن، لاشه را هیشکی نگر نمی‌داره، خب، گفتم این حقه رو بزنم، شاید گرفت، لباسشو عوض کردم و گفتم اگه یه کاری بکنم که شناخته نشه... (چاپلوسانه می‌خندد، فرّاش دوم نزدیک مرده می‌رود و خم می‌شود.)

فرّاش سوم (به فرّاش دوم) حالا چیکار کنیم؟

فرّاش دوم (ناگهان بلند می‌شود و با صدای بلند) نه، دروغ میگه، حرومزاده مث سگ دروغ میگه، این همون «یاشا»س، همونه که ما دنبالش هستیم. خود «یاشا».

(بشدت و موفق می‌خندد.)

فرّاش اول یاشا؟ به امام زمان «یاشا» نیس.

فرّاش دوم با من یکی بدو نکن. گفتم «یاشا»س بگو که «یاشا»س، خود «یاشا»س.

فرّاش اول آخه کجاش «یاشا»س؟

فرّاش دوم (نزدیک شده سیلی محکمی به صورت فرّاش اول می‌زند.) «یاشا»س!

فرّاش اول آخه اینارو... (لباس‌ها را نشان می‌دهد.)

فرّاش دوم بدش به من، با این خورجین مسخره‌ات. (خورجین لباس را گرفته جلو پنجره می‌رود و به پایین نگاه می‌کند و بعد به پشت بام پرتابش می‌کند.) حالا دیگه خود «یاشا»س! درس شد؟ (به رفیقش نگاه می‌کند.) فرّاش حاج شجاع الدوله هیچوقت گول نمی‌خوره.

فرّاش اول فرّاش‌باشی، حالا که اینطوره، منم قبول دارم، این خود «یاشا»س. پس بذارین من برم. ولم کنین برم.

فرّاش سوم ولت کنیم بری؟ (می‌خندد و به فرّاش دوم) می‌شنوی؟ می‌خواد بره. (به فرّاش اول) اگه درو وا کرده بودی یه چیزی بود اما حالا دیگه گذشت.

فرّاش دوم چرا ولت کنیم بری؟

فرّاش اول من که دیگه به دردتون نمی‌خورم.

فرّاش دوم چطور؟... به دردمون نمی‌خوری؟... پس نمی‌دونی... یاالله این سرداری رو در آر. (سرداری فرّاش اول را می‌گیرد و از تنش بیرون می‌کشد.) این کلاه رام بده. (کلاه از سرش برمی‌دارد و با سرداری به هم می‌پیچد و می‌رود جلو پنجره و به پشت بام پرتاب می‌کند.)

فرّاش اول	چه کار می‌کنی فرّاش‌باشی؟ من... چه کار کردم آخه؟

فرّاش دوم	(به همراه فرّاش سوم بلند می‌خندد.) حالا هی قسم و آیه بخور که مشروطه چی نیستی، کی باورش میشه؟

فرّاش اول	آخه این کار واسه شما چه فایده داره، من که کاری نکردم. من که با شما دشمنی و عداوت ندارم. (با بغض.) اینو میگن مردونگی؟...

فرّاش دوم	اوه... پس خبر نداری؟

فرّاش اول	خبر؟... خبر چی؟

فرّاش دوم	خبر هزار منات دوم!

فرّاش اول	هزار منات دوم؟

فرّاش دوم	بله... هزار منات دوم... واسه سر قاتل «یاشا».

فرّاش اول	(دیوانه‌وار) چی؟ چی کار می‌خوایین بکنین؟ این دیگه بی‌انصافیه. این دیگه بی‌شرفیه... مگه من چکارتون کردم، آخه به زن و بچهٔ من رحم کنین... به مادرم رحم کنین!

فرّاش سوم	بیخودی هوار نکش!

فرّاش اول	آخه من خودی‌ام.

فرّاش دوم	به درک که خودی هستی.

فرّاش اول	چه کار می‌خوایین بکنین؟ گرگها! آدمخورها!

فرّاش دوم	(تهدیدآمیز نزدیک می‌شود.) خفه میشی یا نه؟ (سیلی محکمی می‌زند.) اگه جیکت در بیاد هر چی دیدی از چشم خودت دیدی (رو به فرّاش سوم) مواظبش باش من برم کنسول‌گری و خبرشو بدم. یه وقت در نره؟

فرّاش سوم	خاطر جمع!

فرّاش دوم من همین حالا بر می‌گردم. (تفنگش را برمی‌دارد که خارج شود، برمی‌گردد و تفنگ فرّاش اول را برمی‌دارد از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند و با خندهٔ موفق از در بیرون می‌رود. فرّاش سوم روی زمین در فاصلهٔ پنجره و در می‌نشیند طوری که به همه طرف مسلط باشد و تفنگش را روی زانوها می‌گذارد و با لبخند چشم می‌دوزد به فرّاش اول که چنگوله شده و وحشت‌زده کنار دیوار مانده است.)

فرّاش سوم خب فرّاش‌باشی، حالا یه دقه بشین زمین.

فرّاش اول بشینم که چی بشه!

فرّاش سوم اونجوری خسته میشی. بشینی بهتره. تا اونا برگردن کمی معطلی داره... بشین گپ بزنیم، از دار دنیا، از گذشته درد دل بگیم.

فرّاش اول درد دل؟ درد دل چی؟

فرّاش سوم خب معلومه، از اینور و اونور، بهتر نیس سرت گرم بشه و مشغول شی؟

فرّاش اول مشغولشم؟ چه جوری؟ با این حال چه جوری مشغولشم؟

فرّاش سوم راس راستی بگو ببینم تو از آدمای کی هستی؟

فرّاش اول می‌خوای چه کار؟

فرّاش سوم هیچ چی، همین جوری می‌خوام بدونم. تو راستی راستی فرّاشی؟ کلکی تو کارت نیس؟

فرّاش اول من از آدمای اعتمادالدوله هستم.

فرّاش سوم راستی؟ خوش بحالت. من بیچاره افتادم تو چنگ بیگلربیگی، یک ناکسیه که نگو.

فرّاش اول اما می‌دونی اگه اعتمادالدوله بفهمه یه مو از سر من کم شده از خون هیشکی نمی‌گذره!

فرّاش سوم آره، یه چیزایی ازش شنیدم، می‌دونم.

فرّاش اول حالا که می‌دونی پس چرا این کارو می‌کنی؟

فرّاش سوم چه کار می‌کنم؟

فرّاش اول که نمیذاری من در برم؟

فرّاش سوم در بری؟ کجا در بری؟ تازه مگه دست منه؟

فرّاش اول پس دست کیه؟

فرّاش سوم من نمی‌دونم والله دست کیه. به هر حال من فرّاشم و هر دستوری که بهم بدن مو به مو انجام میدم.

فرّاش اول (حرکت می‌کند، فرّاش سوم یک دفعه بلند می‌شود و دست به تفنگ مواظب رفتار فرّاش اول می‌ایستد.) میگم... بیا خیلی مردونه با هم طرف بشیم. تو... معلومه... با اون رفیقت خیلی فرق داری. بیا مردونگی کن و بذار من راهمو بکشم و برم.

فرّاش سوم اینو از من نخواه، هر چی بگی برات می‌کنم، نوکرت هم هستم، اما این یکی رو دیگه از من نخواه.

فرّاش اول آخه... تو چطور دلت میاد یه نفرو بخاطر چند صنار همین جوری به کشتن بدی؟

فرّاش سوم من دلم نمیاد. خیلی هم غصه‌م میشه. خب، چه کار میشه کرد. از اون اولش همین جوری بوده که بوده، نبوده؟

فرّاش اول فرّاش باشی به من رحم کن... آخه. همین جور... (با فریاد) آخه همین جوری... (به طرف در فرار می‌کند ولی فرّاش سوم زودتر رسیده با تفنگ جلو در را می‌گیرد.)

فرّاش سوم کجا؟ به این آسونی؟

فرّاش اول (کلنجار می‌رود.) ولم کن، بذار برم.

فرّاش سوم بی‌تابی نکن، یه دقه صبرکن تموم میشه.

فرّاش اول تموم میشه؟ چی تموم میشه؟

فرّاش سوم خب معلومه، الانه تو راه هستن تا برسن یه کم معطلی داره.

فرّاش اول (هول کرده) یعنی می‌خوای بگی، من همینطوری، بیخودی گیرشون بیفتم؟ (به طرف پنجره می‌دود.)

فرّاش سوم کجا؟... پایینو نگاه کن. می‌تونی بپری؟ (می‌خندد.)

فرّاش اول بپرم که خیلی بهتره تا گیر اونا بیفتم. (اول به پایین و بعد به بالا نگاه می‌کند و روی پاشنهٔ پا بلند می‌شود و دستش را به لبهٔ پنجره می‌گیرد و می‌خواهد خود را بالا بکشد.)

فرّاش سوم (به طرفش می‌دود.) اوهو... اوهو... اوهو، بارک‌الله... (با یک دست تفنگ را گرفته با دست دیگر فرّاش اول را پایین می‌کشد.)

فرّاش اول پدرسگای ولدالزنا... زورتان فقط به من می‌رسه؟

(پایین پریده، تفنگ را با دو دست از چنگ فراش سوم در می‌آورد. فراش سوم عقب می‌جهد، لگد محکمی به تهیگاه فراش اول می‌زند، فراش اول با فریاد، تفنگ به دست سقوط می‌کند. در این موقع فراش چهارم تفنگ به دست در آستانهٔ در پیدا می‌شود. با دقت تمام ماجرا را تماشا می‌کند، فراش سوم خم شده پایین را نگاه می‌کند. فراش چهارم نشانه می‌رود و گلنگدن می‌زند و ماشه را می‌چکاند. فراش سوم با کله پایین می‌افتد.)

فرّاش چهارم (با احتیاط جلو پنجره می‌آید و پایین را نگاه می‌کند و سوت می‌زند بعد برمی‌گردد طرف جنازه، می‌خندد و دور و بر اتاق را نگاه می‌کند و بعد خطاب به جنازه) پس تو قبل از مام مشتری داشتی؟ گل کردی بابا! خوش بحالت. اما مثل اینکه

قسمت ما بودی که نصیب ما شدی. (سر و صدایی از بیرون شنیده می‌شود، فرّاش با احتیاط می‌رود طرف در و گوش می‌دهد، سر و صدا می‌خوابد، دوباره بر می‌گردد طرف جنازه.) حالا چیکار بکنم؟ می‌تونم تنهایی ببرمت؟ تو این کوچه‌ها و وسط اینهمه فرّاش و قزاق و سالدات و اجامرو اوباش؟ حتماً می‌ریزن و از چنگم در میارنت. اگه برم خبرشون کنم از کجا معلوم که صاحب دیگه پیدا نکنی؟ (دور و بر اتاق را نگاه می‌کند و بعد می‌آید و داخل بخاری دیواری راورانداز می‌کند.) لامسب، جا هم نیس که بشه قایمش کرد. (تفنگ را کنار دیوار می‌گذارد و در فکر چاره جویی است.) یه فکری باید بکنم... هیچ چی هم به فکرم نمی‌رسه. اهه! (با مشت به پیشانی خود می‌کوبد و بعد نزدیک جنازه می‌رود.) می‌بینی چه کار می‌کنی حرومزاده؟ (لگد محکمی به مرده می‌زند، جنازه برگشته و صورتش طرف بالا قرار می‌گیرد.) چی؟ چی؟ عموجان؟... عمو جان من؟... یعنی؟... کشتنش؟...ها؟ کی کشتش؟ (دور و بر اتاق. بخاری و دیوارها و سقف و پنجره را شتاب زده نگاه می‌کند و دور جنازه راه می‌رود و دست و پا گم کرده.) عموجان... کی تو رو کشته؟ کی این بلارو سر تو آورده؟ (با نعره) آهای پدرسگ‌ها، اگه حضرت اشرف بدونه، اگه حاج شجاع‌الدوله بفهمه. (صدای چند پا از پله‌ها شنیده می‌شود. ابتدا فرّاش پنجم با هیکل بلند وارد می‌شود و پشت سرش یک سالدات مست روس.)

فرّاش پنجم صدای گلوله از این جا بود؟

فرّاش چهارم آره فرّاش‌باشی، عموی منو کشتن، غریب خان که

گمشده بود، فرّاش خود صمدخان، فرّاش مخصوص حضرت اشرفو (هق هق می‌زند زیر گریه.)

فرّاش پنجم کشتن؟ (پوزخند می‌زند.)

فرّاش چهارم آره فرّاش‌باشی... عموی بیچارهٔ من... (سالدات مست به دیوار کنار در تکیه می‌کند و چپقش را روشن می‌کند.)

فرّاش پنجم کشتن یا کشتیش؟ها؟

فرّاش چهارم چی؟ من؟ من عموی خودمو بکشم؟

فرّاش پنجم عمو؟ پرت و پلانگو! کدوم عمو؟ این بیچاره «یاشا» نور چشمی حضرت «میلره».

فرّاش چهارم «یاشا» کدومه فرّاش‌باشی، این غریب خانه، مگه نمی‌دونین؟ عموی من غریب خان.

فرّاش پنجم از کجا معلوم که عموی تست؟ از کجا فهمیدی که عموی تو این جاس؟ (دست به کمر می‌زند.)

فرّاش چهارم بیرون یکی بهم گفت.

فرّاش پنجم کجا؟

فرّاش چهارم همین پایین، جلو حموم. بهم گفتن که این‌جاس.

فرّاش پنجم خب... خب... (فرّاش چهارم را ورانداز می‌کند.) حالا می‌تونی بگی صدای گلوله از کجا بود؟

فرّاش چهارم اونجان فرّاش‌باشی. (با دست بیرون پنجره را نشان می‌دهد.) دو نفر این‌جا بودن که همدیگرو کشتن. عموی بیچارهٔ منو حتماً یکی از اون دو تا به این روز انداخته. (خم می‌شود و مرده را نگاه کرده با تأسف سر تکان می‌دهد.)

فرّاش پنجم (جلو پنجره رفته خم شده پایین را نگاه می‌کند.) چرا همدیگرو کشتن؟

فرّاش چهارم من نمی‌دونم فرّاش‌باشی. نمیشه سر در آورد. این چیزارو نمیشه فهمید، من... حالا هیچ نمی‌خوام بدونم، فقط خون عمومو می‌خوام.

فرّاش پنجم ببینم، اینا چه جوری همدیگرو کشته‌ن. یکی رو عموی تو کشته و یکی هم عموی تو رو کشته، خب؟ حساب درست. و یکی دیگه شون اون یکی رو، قاتل عمو رو کی کشته؟ نکنه عمو زنده شده قاتل خودشو کشته و دوباره درازکشیده مرده؟

فرّاش چهارم من چه می‌دونم فرّاش‌باشی؟ تو این حال چه چیزا از من می‌پرسی؟ من حالا هوش و حواسی برام نمونده. من عزادارم.

(با دست چشم‌هایش را می‌گیرد و شانه‌هایش تکان می‌خورد.)

فرّاش پنجم مسخره بازی در نیار جواب منو بده. اگه این جنازهٔ عموی تست تو این لباس چه کار می‌کنه؟

فرّاش چهارم من هیچ خبر ندارم فرّاش‌باشی، هیچ چی خبر ندارم.

فرّاش پنجم (سر تکان داده و پوزخند می‌زند.) اما من خبر دارم. خوبم خبر دارم.. (نزدیک جنازه می‌رود.) باشه، حالا عمو جان تو واسه من خیلی عزیزه. هزار منات می‌ارزه (برمی‌گردد) تو خودتم همینطور.

فرّاش چهارم چی؟ چی گفتی؟

فرّاش پنجم این جنازهٔ «یاشا»س.

فرّاش چهارم این عموی منه فرّاش‌باشی. ببین... قیافه شو نگاه کن.

فرّاش پنجم می‌بینم، خوبم می‌بینم... این خود «یاشا»س.

فرّاش چهارم خدای من! کجای این «یاشا»س؟ آخه انصافت کجا رفته؟

فرّاش پنجم زیادی حرف نزن، این سالدات خیلی بهتر از من و تو «یاشا» را می‌شناسه و واسه همین کار آوردمش. (بازوی سالدات مست را می‌گیرد و به طرف جنازه می‌کشد و به فرّاش چهارم.) هر چی این گفت قبوله. می‌فهمی؟ (سالدات را کنار جسد می‌نشاند و مرده را نشان می‌دهد.) ها؟ «یاشا»؟ «یاشا»؟ (سالدات خم شده با نوک انگشتها دماغ جسد را لمس می‌کند و می‌خندد. فرّاش پنجم به سالدات)ها «یاشا»؟

سالدات (سرش را بلند می‌کند و یکی به چپق می‌زند و می‌خندد.) «یاشا» «یاشا»! (با سر تأیید کرده دوباره روی جسد خم می‌شود.) «از دراستویته یاشا»! (می‌خندد).

فرّاش پنجم (نعره می‌کشد)های‌های، بالاخره پیداش کردم. «بالا یوزباشی» پیداش می‌کنه، پیداش کردم‌ها!. (مشت به هوا حواله می‌کند، فرّاش چهارم سخت کلافه است. صدای پای عدهٔ زیادی که همهمه کنان پله‌ها را بالا می‌آیند به گوش می‌رسد. فرّاش چهارم و پنجم بهت‌زده و منتظر به در نگاه می‌کنند.)

سالدات (خم شده به صورت جسد دست می‌کشد.) از دراستویته یاشا کاک، پاژیوایته یاشا! یاشا! (به زمین می‌نشیند و با صدای بلند گریه می‌کند.)

قوردلار

نمایشنامهٔ گرگ‌ها به زبان ترکی

آداملار:

بیرنجی فرّاش

ایکنجی فرّاش

اوچونجو فرّاش

دوردونجو فرّاش

بئشینجی فرّاش

روس سالداتی

مین اوچ یوز أوتوز قمری ده (۱۳۳۰) تبریز شهریتده، باش وئریب.

اوجا بالاخانا بیرکهنه عمارتده، بویوک شوشه سیتر پنجره قاباق دیواردان درین بیردالی حیاطه باخیر. اتاقین قاپوسی دیوارین بوجاغیندا سول طرفده قرار دو توپ وایچریدن باغلیدور. آچیق پنجره دن دو مانلی گوی هائیله بیرداغین کناری، واوزاقداکی آغاجلارین باشلاری گورسنیر. بونلار نشان وئریرکی، صحنه او جائیرده قرار تاپیب.

قاپوقاباقینداکی دیوارین، سامان سوواقی و گچی توکولوب، هابئله بیرپیش بخاری قرار تاپیب. صحنه بوشدی. اطاقین آراسیندا بیرئولی اوزانیب. نئچه ثانیه صحنه ساکت و سس سیزدی. بوحالدا پلله لردن اایاق سسی گلیر. بیرکیشی یوخاری گلیب، ایستیر قاپونی آچا. حال بوکی قاپو باغلیدیر.

کیشی سسی (قاپو دالیندان) آهای! کیم وار بوردا؟! آچ قاپونی، (قاپونی چکیر). دییرم قاپونی آچ! (مکث)، من بیلیرم أوردا، نه لرواردیر. دییرم آچ! یوخ قاپونی سیندیرارم. (نئچه یوموروق قاپویه وورور).هرکیم‌سن آچ، بیلیرسن من کیمم؟ من فرّاش باشیبام. سیزننم، سن ننم. أوزووی تولکی ئولومونه وورما. قاپونی آچ، یوخساقاپونی سیندیرماق چتین دگیل. ایسته میرم سس صدا أولسون. آچماسان‌ها (قاپونی تپیک لیر). من بیلیرم نه

واردی. هـامیسینی مـنه دئـیبلر. حـامام قـاباغیندا دئییب لر. یا شانین ئولوسی بورداديـر. ایـندی کـی بیلدون‌هامیسنی بیلیرم، داها معطل اولمـا. قـاچاق یولوداکـی یـوخدو، ایسـتیه‌سن اُوزونـو پـنجره دن آتـاسان آشـاغی، آت، سـن نـنم، یـوخسا قـاپونی آچـماسان اُوزجـانیونان اویـنورسان. سـن کـی اُوزایشیوی ایشله دون، اما من یا لتیز ئولونو ایستیرم. قولاخ آس. قول وئریرم کی سنلن ایشیم اولماسین. من قاتلی آختار میرام. من تکجه یا شانین ئولوسون ایستیرم. اُونودا میلرین[۱] مین ماناتی ایچون. قولاغین منده دی؟ (نـعره ایـلن قـاپونی یـا پشـیب چکـیر)، کـوپک اوغلو، دیبرم آچ، آچ قاپونی (قاپویا یـومورروق دوشـور). اوهوی! قولاق آس، قؤل وئیرم، آندایچیرم که سنلن ایشیم اولماسین. ایستیرسن قاپونی آچ و گل گئت. ایستیرسن؟ ایسته میرسن؟ جوابدا وئرمیرسن! هر نه قدر ادا گیرسن، اُوزونه پیس اولا جاقدیر. (سکـوت) قولاق آس، من گئدیرم آشاغی، سن ئولونو بیرجور سال آشاغی. اُوزونده قال بوردا. یـاخشی؟ (قـاپونی سیلکه لیر) بیلیرسن کـی مـن تـئز ال چکـیب گـئتمیه جـاغام. ذاتـی قـبریقدا دگـیلم. اُوزونـله ده ایشـیم یوخدور، تکجه یاشانین ئولوسون ایستیرم. قـولاق آس، تک من دگیلم ئولونو آختاریرام. یوزلرله فرّاش، بـیگلر بگـی نـین، آدامـلاری، اعـتمادالدوله نـین

---

۱. اوزمان تبریز ده کی روس کنسولونون آدی.

قزاقلاری اوروسلار أوزلری، بوتون یور یولچولار، ئولونو آختاریب تاپماق ایچون دنیانی آلت اوسته ائدیرلر، آخیرداتا پاجاقلار. فقط بونودوشون کی اگر تاجنس آدامین گیرینه دوشسن، أوزونونده خطرؤن وار. منه دئییب لرکی ئولوبوردادور. اگر تاپیلماسا، بیرجورلوغونان دو زلده جاغام.
بیرسالدات پالتاری تاپماق و بیرئولویه گئیر دیرماق، سونرا ئولونون قولاق بورنونی کسماق هابئله ال آیاغین ازما غی نین دابیرایشی یوخدور (سکوت) قولاق آس، سنین کی ایشنین قورتولوب گل دابانا قووت آل و أوزونو بو معرکه دن قورتار (مکث) اوهوی (قاپونی دویور) آی، مشروطه چی، مجاهد باشی، قولاق آسیرسان یا یوخ، اگر منیم یئریمه غریب خانین قاراداشی نین گیرینه گئچسیدون لاپ یازیق اولموشدون‌ها او تکجه پاشانی آختار میر. او عمی سینده آخداریر. آندایچیب کی گور با گور اولموش عمی سنین عوضینه یوزدانا سیزلردن جهتمه گونده ره (مکث) سسون چیخمیاجاق؟ اوتورموسان آخره جن من ذغال چکم؟ (قاپونی محکم راق چکیب سونرا، تفنگ قنداقی ایله وورور). دیرم آچ، ایندی کی بئله أولدو، توت گلسین (قاپونی محکم راق وورور). بودابیری، (داها محکم راخ وورور.) قاپی آچیلیب، قاباقجا تفنگ لوله سی، سونرا بیر فرّاش باشی اطاقا گیریب وایچریه باخیر. احتیاطلا ئولونون یانیناگئدیب و باخیر، دالیسینا خورجین با غلاییبدیر.

بـــوکی اوروس دگـــیل؟ (ئـــولونو دونـــده ریب، بـــاخیر) أوزوموزدندیر. (ئولونون بورکون گـوتوروب نشـانینا بـاخیر). اوزوده کی فرّا شدی؟ کیم اولا بیلر، (دؤرد دؤیر یه باخیر، پیش بخارینی وراندازلیر، سونرا پنجره دن اگیلیب و آشاغی یا خیر، یواش یواش گئری قاییدیر و فکـر ائـدیر، سـونرا سـانکی بـیربول تاپمیش، اولّجه تفنگین دیوارا داییبیب، خـور جـونو دالیســیندان آچیب یره قویور، قاپو یا طرف گئدیر و ایـچه ریـدن بـاغلیر خـور جونوندان بیردست اوروس پالتاری و بورکی چـیخار دیب گـئدیر ئولونون یا نینا و باشیلر أونون پالتار لارین عوض ائتمه گه، اولّجه شلوارین، سونرا روس چاکتینی ئولونون اگنینه گئیدیویر، پلّله لردن آیاق سسی گلیر، قولاق آسـیر، تـله سیک ئـولونون، پـالتارلارین خورجونا قویوب پیش بخاری ایچینده گیزله دیر. قاپونی دویورلر.)

بیرینجی فرّاش (ایچه ریدن) کیمدی!؟

سس ائشیکدن آچ قاپونی؟

بیرینجی فرّاش کیمسن؟

سس آچ قاپونی، گورکیمم.

بیرینجی فرّاش (تفنگین گوتورور)، تانیشلیق وئر تا قاپینی آچیم. مجاهدسن؟

آیری سس بلی، ننه سی قحبه، مجاهدوق، آچ قاپینی.

بیرینجی فرّاش (قـورخـوؤلو حـالدا فکـر ائـدیر)، چـوخ یـاخشی، مـنده سیزلرده‌نم. (بورکون گوتوروب، پیش بخاریدا گیزله دیر، سینه سینده کی نشانی قویاردیر.) منده مجاهد و مشروطه چیم.

آیری سس ده دیم آچ، هر نه بابی و مشروطه‌چی‌وار هامیسینین دده‌سین یاندیرّام.

بیرینجی فرّاش نه منه؟ دییر سیز، سیزاوئلاردان دانیشیرسیز؟ پس

کیم سیز؟.

(بیرینجی فرّاش بورکون تله سیک پیش بخاریدان چیخاردیب و باشینا قویوب تیترک سسله.) فرّاش سوز؟ آخی منده فراشام. من، من، منی تا نیمیر سیز؟

بیرینجی سس هر یوخسان که وارسان. ایندی قاپینی آچ.

بیرنجی فرّاش نه ایستیرسیز؟

ایکینجی سس ایستیروق گلاخ ایچه ریه.

بیرینجی فرّاش نه یه؟

ایکینجی سس یاشانین ئولوسونه گوره.

بیرینجی فرّاش یاشا کیمدیر.

بیرینجی سس همان اوروس سالداتی که سن ئولدورموسن.

بیرینجی فرّاش هاردائولدورموشم؟ من هارادا ئولدورموشم. آللاهاآند أولاکی من هچ کیمی ئولدورمه میشم.

ایکینجی سس ذیقلداماق عوضینه قاپونی آچ.

بیرینجی فرّاش من او آددا آدام تانیمیرام.

بیرینجی سس بلی. قاپینین چاتداغیندا یاخشی گورونور. سنه دییرم آچ قاپینی، (قاپیایومورروق دویور. بیرینجی فرّاش ئولونون آیاقلاریندان یاپشیب قاباغا چکیر، تا قاپینین آراسیندان اوزاق أولا.)

ئولویه ال وورما. سنه دییرم. س‌سیز صدا سیز قاپونی آچ، یوخسا تفنگ ایلن سیندیراریق. بوراباخ اگر قاپونی آچماسان، اوزجانیونیان اویناميسان.

ایکینجی سس (یولدا شینا دییر) صبرائیله من ایندی آچارام. (چیگنینی قاپویا، یا پیشدیریب و فشارو ئریر.)

بیرینجی سس بوجور آچیلماز.

ایکینجی سس بیلیرسن، ایسته میریک مین ماناتا آیری بیر شریک تاپیلسین. اگر سوزه قولاق آسسان بوراخاریق گئده سن.

بیرینجی فرّاش (قورخا قورخا) الله و رسول شاهد دی کی من أولدورمه میشم.

بیرینجی سس سن أولدورمه میسن؟ قبول، قاپینی نیه آچمیرسان؟

بیرینجی فرّاش (قیشلاری تیترک دیوارا دایانیر)، قورخورام... قورخورام.

ایکینجی سس قولاق آس، بیزسالداتی أولدورن ایلن ایشیمیز یوخدور تکجه ئولونو ایستیریک، ئولونو ایستیریک میلرین مین ماناتی ایچون (اوجاسسله) آروادی قحبه، کوپک اوغلو، سنه دیبیریک آچ قاپونی. (تفنگین قنداقی ایله قاپویا ضربه وورور، قاپی دابانلیقدان چیخیب، ایکی نفر فرّاش أتاقا گیریرلر، آستانادا دایانیب اتاقا باخیرلار.)

ایکینجی فرّاش تفنگینی یئره قوی.

بیرینجی فرّاش فرّاش باشی! یاخشی باخین، منده سیزلردنم.

ایکینجی فرّاش دئدیم تفنگینی قوی یئره.

بیرینجی فرّاش (تفنگی قویور یئره) آخی...

ایکینجی فرّاش کس سسون، چکیل دور قیراخدا. (بیرینجی فرّاش پیش بخاری قاباغیندا دوروب، ایکینجی فرّاش اوچونجو فرّاشا)مواظب أول کی قاچماسین. (ئولویه طرف گئدیب آیاقی ایله جنازیه حرکت وئریر). نه وقت ئولدورموسن؟

بیرینجی فرّاش من ئولدورمه میشم فرّاشباشی، منده سیزین تکی ئولوسو اوستونه یئتیش میشم.

ایکینجی فرّاش ئولوسی اوستونه، یه تیشیبدی.

اوچونجو فرّاش بو بی‌گناه نه أتمیشدیر؟

ایکینجی فرّاش (ئولونون اوستونه اگیلیب باخیر.) هیچ بیرزاد سورو شما، من بوگئده تی یاخشی تانیرام. ده وه‌چی مشروطه چیلریندیر. أوزونو بو شمائیله سالیب کی تانیتما سین.

بیرینجی فرّاش الله‌ها آنداولسون یوخ، من اونلاردان دگیلم. من حاج شجاع الدوله نین أوز فرّاش لاریندانام. من بوایشلر ده یوخام، مارالاندا ایشلیرم، گئدین سوروشون.

ایکینجی فرّاش حاج شجاع الدوله فرّاشی اوروس أولدورمز، کافتارکیشی، قانیسان؟ منیم باشیما بورک قویانماسان.

بیرینجی فرّاش فرّاشباشی آللّه‌ها اماما، پیغمبره قسم کی منده سیزین تک یاشانین ئولوسون آختایر دیم، که محله ده بیری منه دئدی کی یاشانین ئولوسو بوردادیر، من گلدیم. عیالوار آدامام فرّاشباشی، مین مانات منی یولدان اثیله دی، عیالوارلیق بوکولو باشیما توکدی.

ایکینجی فرّاش قاپونی نیه باغلادین (یا خیناگئدیر).

بیرینجی فرّاش آخی، حضرت اشرف... بو... بوکی سالدات دگیل، آیری بیر ئولودور.

ایکینجی فرّاش نئجه، سالدات دگیل؟ (جنازه‌نی الی ایلن نشان وئریر).

بیرینجی فرّاش اوروس دگیل، أوزومورزدندیر، حتی فراشدی. من پالتارلارین چیخاردیب و بونلاری گئیدیردیم. همان مین مانات او چون. بوراباخ (حرکت أییلر).

اوچونجو فرّاش (تولوننان یا پیشیر) هارا؟!

بیرینجی فرّاش هش یئره گئتمرم. لباسلارین گورسه دیرم. (پیش بخاری

ایـچیندن خـورجـونی چـیخاردیب، ئولوتون پالتارلارین اونـلارا گوستریر)، گـوروروسوز؟ مـن عـوض ائـتمیشم، اصـلاً یـاشانین ایگـیرمی ایکـی یـاشی وارایـدی، ایـندی بوجنازیه باخین قیرخ دُرد یاشی واردیر...

اوچونجو فرّاش سن هارداں قاندون کی بوردا ئولوواردی؟

بیرینجی فرّاش بیریسی منه دئدی.

ایکینجی فرّاش کیم دئدی؟

بیرینجی فرّاش بیر آریق اوزون کیشی ایدی کی، حـامام قـاباغیندا دور موشدو.

اوچونجو فرّاش دوغروسی بیزلن دانیشاندان سونرا گئتدی حاماما.

ایکینجی فرّاش (اوزاچونجویه) کیم ایدی؟ هِش باش چیخارتدین؟

اوچونجو فرّاش من؟ هارادان باش چیخاردا جاغام. تا نیمیردیم.

ایکینجی فرّاش شـاید گئده نین أوزایشی ایدی؟ من؟ نه دن معلوم؟ یا دینداديرگرجی داداش بیگ نه ایشلرگوردی؟ یا اصغر سلمانی، حاج رحیم صراف و قمیش عباس آقا همیشـه بو حوٌقالاردان وورارديلار، یادوندا؟

اوچونجو فرّاش نه بیلیم.

بیرینجی فرّاش بـلی، مـن بـئله فکـر ائـدیرم کـی أوزوبـوایشین قورقوسون قورو‌ب، ایستیرم دیم کی أونـلارداںـدی یازیغی بوغوب سالیب بورا، حمام قاباغینی کسیب گله نه یا شانین یئرین گوسترسین، و بیزلری بیر بیر ــ یمیزین جانیناسالا.

اوچونجو فرّاش تاپماغی چتین دگیل، اوزون و آریخ.

ایکینجی فرّاش (اوزونـه گـلیر، گـوزلرین بـره لده راق اوچـونجو فـرّاشـا)، هـله صبرائیله گوراخ بوایش هارادان سـوایـچیر (بـیرینجی

فرّاشا)، ده گوراخ سنه نه دئدی؟

بیرینجی فرّاش سنه دئمه دی کی بوردا تکجه ئولو واردیر. منه ده دئدی کی یاشانین ئولوسی بوردادیر، قاتلیده بورداور.

آمّا گلمکده یالنیز بیرئولو گوردوم، فرّاش باشی دوز دئییرم. گده ایستیرمیش کی بیزی، بیربیریمیزین جانیناسالا. (راحت نفس چکیر).

ایکینجی فرّاش اما، بیزکی گلدوخ یا شانین أوزون گوردوخ، هچ، قاتلین ده گوردوخ.

بیرینجی فرّاش یعنی کیم؟ من؟ من أولدور مه میشم. من، ایندی أوزو او کیشی أوزوبوجور ائدیب.

اوچونجو فرّاش (گولور) پس... سن شوخلوق باشادوشموسن.

بیرینجی فرّاش بوقبلهٔ عربیه آنداولسون کی من تک پالتارلارین عوض ائیله میشم، داهابیرایش گورمه میشم.

ایکینجی فرّاش نیه بوایشی گوردون؟

بیرینجی فرّاش آخی، داها یاشا تاپیلماز. تمام دنیانی ویرب‌لار بیر بیرینه، تا جنازه‌نی تاپالار. هرکیمین ائوینده تاپیلسا. ائوینه دینامیت قویوب دودمانینا سو باغلیا جاقلار. معلوم دورکی، ئولونوده، دو غروییب آرادان آپارمیشلار. فکر ائله دیم کی مین ماناتی گلمز مفت الدن وئرمک، و بوایشی گوردوم (گولور، اوزاخلانیب ئولویه طرف گدیر واگیلیر و اونون اوزونه باخیر).

اوچونجو فرّاش دوغرو دئییر؟

ایکینجی فرّاش (آیا غادوروب و بیردن) یوخ، یالان دئییر، ایت بالاسی یالان دئییر، یاشا أوزودور، همان دیرکی آختار

یروق، یاشا أوزی (گولور.)

بیرینجی فرّاش والله یاشادگیل، فراشباشی.

ایکینجی فرّاش (اوجاسس ایلن) قانیرسان نه دئییرسن؟! دئدیم یا شادی، یاشا أوزودور.

بیرینجی فرّاش آخی یاشاهاردایدی.

ایکینجی فرّاش (یاخینا گئدیب سیللی وورور) یا شادی.

بیرینجی فرّاش آخی بونلار... (پالتارلاری گوستریر)

ایکینجی فرّاش وئرمنه، بونلار هیچ در ده دگمز (تفنگین یره قویوب.) پالتار خورجوتون گوتوروب، پنجره قاباغینا گدیر و آشاغی باخیر. (داما آتیر) داها یاشا ئولدی! (یولداشینا با خیب سینه سینه ویریر) شجاع‌الدوله فراشی هیچ وقت توولانماز.

بیرینجی فرّاش فراشباشی ایندی کی بوجور أولدو، منده قبول ائدیرم که بو یا شادیر من گئدیم. بوراخین گئدیم.

اوچونجو فرّاش بوراخاق گئده سن؟ (گولور) اگر قاپینی آچسایدون بیرسوز و دور ولی ایندی...

ایکینجی فرّاش أوتوراخ هارا گئده‌سن؟!

بیرینجی فرّاش من سیزین در دیزه دگمرم.

ایکینجی فرّاش ... بیلمیردین... اول بوسرداربنی چیخارت (ایکینجی فرّاش سرداربنی بیرینجی فرّاشین اگئننن چیخار دیر)، بورکون ده گوتور (بورکو ده گوتوروب سرداربنی بیربیرنیه بورگه لیب پنجره دهن داما آتیر). ایندی داها فرّاش دگیلسن، قُرانا، اماما آند ایچ که مشروطه چی دگیلسن، کیم ایناناز؟

بیرینجی فرّاش بوایشین فایداسی نه دور، من کی بیرایش گورمه میشم، منیم کی سیزیلن دشمنلیغیم یوخدور.

ایکینجی فرّاش خبرون یوخدو؟

بیرینجی فرّاش نه دن؟

ایکینجی فرّاش که میلر قاتل ایچون ده مین مانات انعام وریر.

بیرینجی فرّاش (دلی تکین) ایستیرسیز نه ائده سمیز؟ نه ایش گوروروسوز، فرّاشباشی من عیالوارام آرواد اوشاغیم وار، منه رنگ ویر میاسوزها!؟

اوچونجو فرّاش فکرین ائله (گولور.)

بیرینجی فرّاش آخر انصاف دا یا خشی بیر شئیدیر، من سیزلردنم، منده سیزون کیمی یم.

ایکینجی فرّاش لاپ یاخشی که بیزدن سن.

بیرینجی فرّاش بولاپ بی‌شرف‌لیخ دیر. اِیستیر سیزمنی أولدوره سیز.

ایکینجی فرّاش کس سسیوی، کوپک اوغلو هامیز بیر بیریمیزی قیرایؤخ. سنده منیم یئریمه اولسایدین نه ائدردین! هان؟ هامیزی یا خشی تانیروق. (اوچونجو فرّاشا) وقتی تلف ائتمه مک. سن مواظب اول اوناخلف لردندیرها! من کنسولگریه خبروئریم. تفنگینه باخ (أوز تفنگین گوتوروب ایستیر گئده ولی قاییدیب بیرینجی فرّاش تفنگینی گوتوروب پنجره دن آشاغی آتیر) یاخشی اولدو؟ (ائشیکه گئدیر).

اوچونجو فرّاش یوبانماها؟ (یئله لردن آیاق سسی کسیلیر) ائله گَل اگلش گوره ک فرّاش باشی!

بیرینجی فرّاش نیه اگله شیم.؟ نیه؟...

اوچونجو فرّاش (تفنگ الینده بیرینجی فرّاشین دوره سینه قدم وریر). أوتوریئره، چوخ چکمز، تاوونلار گله لر، درد دل ائدیریک، صحبت ائدیریک.

بیرینجی فرّاش	درددل؟! هانسی درددل ... (فکر ائدیر و یـالانچی گـولما غینان) فرّاشباشی، آدین نه دیر؟
اوچونجو فرّاش	نیلیرسن؟
بیرینجی فرّاش	کیمین آداملا ریندانسان؟
اوچونجو فرّاش	دردئوه دگر؟
بیرینجی فرّاش	آخـــر ایســـتیردیم دیـیـم کـــی مـــن اعـــتمادالدوله آداملاریندانام.
اوچونجو فرّاش	خوش حالیوا.
بیرینجی فرّاش	بیلیرسن، اگر اعتمادالدوله بیله منیم باشیما نه بـلا گلیب، ها می‌نین ده ده سین یاندیرار.
اوچونجو فرّاش	ها می‌نین ده ده سین یا ندیرسین یا خشی؟
بیرینجی فرّاش	آخی سن قانان آدام سان، اوبیرتکین دگیلسن، منی بوراخ گئدیم.
اوچونجو فرّاش	بوراخیم، هارا گئده سن.
بیرینجی فرّاش	گئدیم ایشیمه دیرّ یغیما.
اوچونجو فرّاش	یوخ یولداش، بوایشی گورمویه سن‌ها، آخر عاقبتی یاخشی اولماز.
بیرینجی فرّاش	نمه نه نین آخیر عاقبتی یاخشی دگـیل؟ آخـر، نـیه قویوم دیری دیری منی یبه لر؟
اوچونجو فرّاش	بوفکرلردن ائتمه. غصه آدامی تئز قوجالدار.
بیرینجی فرّاش	اویون چیخارتماکیشی (قاپویه طرف قاچیر ولی اوچونجو فرّاش تفنگی ایله، قاباغین آلیر).
اوچونجو فرّاش	هارا یه، بوتئز لیکده؟
بیرینجی فرّاش	بوراخ گئدیم، ایستیرم گئدم.
اوچونجو فرّاش	دلی لیک ائتمه، ایندی یئتیرر و قورتولو.

بیرینجی فرّاش نه منه قورتولو؟ (پنجریه طرف قاچیب واگیلیر)

اوچونجو فرّاش اگر اوزون وار دیر آتیل آشاغی (گولور).

بیرینجی فرّاش آشاغی آتیلام که یاخشی دیر سیزلرین الینه دوشم.
(یوخاری یاخیب الینی پنجره یه بند ائدیب اوزون یوخاری چکیر.)

ایکینجی فرّاش بارک الله (قاباغاگئدیب بیر الی ایله تفنگینی ساخلاییب اوبیرسی الی ایله فرّاشی آشاغی چکیر.)

بیرینجی فرّاش ننه سی قحبه لرین زورو منه یتشیر! (آشاغی آتیلیب تفنگی اوچونجو فرّاشین الیندن چیخاردیب، اوچونجو فرّاش تفنگینی اوناوروب بیرینجی فرّاش نعره چکه چکه تفنگ ایلن سقوط ائیلیر. بو وقتده، دوردونجو فرّاش قاپی قاباغیندا تاپیلیرو بو حادثه لری تماشا ائدیر. اوچونجو فرّاش پنجره دن ائیلوب حیاطا باخیر. تازاگلن، تفنگی ایله نشانه گئدیب ماشانی چکیب، اوچونجو فرّاش حیاطه دوشور).

دوردونجو فرّاش (پنجره قاباقینا گلیب حیاطه باخیر و گلَوب اطاقین آراسینا، ئولیه باخیر) یاشائولوسی مندن قاباقدا صاحب تاپمش آمّا منیم قسمتیم میمیش. (قاپی قاباغینا گئدیب و قولاق آسیر، گلیر اطاقین آراسینا) ایندی نه ائدیم؟ تک جانیما آپارا بیللم، گئدسم أونلاری چاغیرام آیریسی تاپیلار، قاپینی باغلاییب گئدسم گلیب آچارلار (فکر ائدیر) فکر أتمک گرک (تفنگینی دیوارا داییوب)، بیلیرم نه ایدیم، (ئولونون یانینا گئدیب و حرکت وریر و دقت ئیله ئولویه باخیر) نه، نه منه؟ عمو؟ عمو جانیم؟ بوپالتاردا، کیم اولدوروب‌ها؟ کیم اولدوروب؟ (دوروب اطاقی آختاریر پیش بخاری یئرینه باخیر.)بیچاره عمیم، سنی کیم أولدوروب؟ کیم سنه بونلاری گئیدیریب؟ کوپک

اوغلانلاری، آیه حضرت اشرف بیله، آیه حاج شجاع الدوله بیله، (پلله لردن آیاغ سسی گلیر. اول بئشینجی فرّاش، دالیجا بیر کئف لی اوروس سالداتی گلیرلر.)

بشیئنجی فرّاش گولله سَسی بورا داندی؟

دوردونجی فرّاش فرّاشباشی، عمیمی أولدورویلر، غریب خان که ایتمیشدی، حاج محمد خانین أوز فرّاشی.

بشیئنجی فرّاش نه وقت اولُدوردون؟ (سالدات دیوارا دایانیب اوحالدا چـو بوق چکیر).

دوردونجی فرّاش من؟ من اوُزعمیمی اولدورم؟

بشیئنجی فرّاش عمین، سنون عمین؟ بو بیچاره حضرت میلرین گوزایشیفی یاشادور.

دوردونجی فرّاش هانسی یاشا فرّاشباشی. بومینم عمیمدی. أوز عمیم کی أولدورویلر.

بشیئنجی فرّاش هاردان بیلدون کی عمون بورداُدیر؟

دوردونجی فرّاش بیری منه دئدی.

بشیئنجی فرّاش حامام قاباغیندا؟

دوردونجی فرّاش اوزون بیرآریق کیشی منه دئدی، کی یاشا بورادا، گلدیم و عمیمی تاپدیم.

بشینجی فرّاش اما منه دئدی کی بیرنفر فرّاش پالتاریندا اوئلونون اگنینده، دوز دئییرمیش. ده گوروم گولله سسی نه ایمیش؟

دوردونجی فرّاش اورادا (حیاطی گوسته ریر)، ایکی نفر بوردایدی. کی بیربیرینی أولدورردولر. منیم عمیمده بونلاری بیریسی أولدورموش.

بشیئنجی فرّاش نیه بیر بیرین أولدوروبلر؟

دوردونجی فرّاش بیلمرم، فرّاشباشی، باش چیخاردا بیلیمرم. قانماق أولمور. فقط من ایستیرم عمی مین قانین آلام.

بشیئنجی فرّاش دوشمه قارداش سوتون قاچار. سنون عمین بو پالتاردانه ائیلیردی؟

دوردونجی فرّاش قانمیرام، هیچ بیرزاد قانمیرام.

بشیئنجی فرّاش اما من چوخ یاخشی دوشونورم. من ایندی سنون عمو جانیوی مین مانا تیلن دگیشرم، أوزوی ده آیری بیرمین ماناتیلن.

دوردونجی فرّاش نه دئدون، فرّاشباشی؟

بشیئنجی فرّاش بویاشانین ئولوسودور.

دوردونجی فرّاش بومنیم عمیم دیر، فرّاشباشی، آخی باخ گور، بو نو، سن گورمه میسن؟

بشیئنجی فرّاش بو همان یاشادیر.

دوردونجی فرّاش هاراسی یاشادیر.

بشیئنجی فرّاش آرتیق دانیشما، بوسالدات سندن و مندن یاخشی یاشانی تانیر.

(کفلی سالداتین قولون دوتوب ئولویه طرف آپاریر و ئولونو نشان وئریر، سالدات اگیلیرو گولور).

بشیئنجی فرّاش ها؟ یاشا؟ یاشا؟

سالدات (باشین قالخوزوب چو بوق چکیب و گولور). یاشا؟ یاشا؟ (باخی ایله تائید ائدیر و دوباره ئولویه باخیر.) از دراستویه یاشا (گولور)

بشیئنجی فرّاش (قیشقیرر) تاپمیشام بالا یوزباشی تاپار. تاپمیشام.

(یومورو قون گویه قالخیزیر سالدات لارین آیاق سَسَی، کی پـلله لردن اوسته گلیرلر ائشیدیلیر.)

(دوردونجی و بشیئنجی فرّاش گوز لری قاپویه تیک لیز).

سالدات (ئـولوتون اوزونـه ال چکـیر) أزدراسـتویه، یـاشا، کـاک پاژیوایته یاشا! یاشا! (یئره اوتوروب زار زار آغلیر.)

ISBN ۹۶۴-۳۴۱-۰۲۶-۹
9789643410261
نشر قطره